

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228675

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—880—5-8-74—10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۱۹۱۵۵۱۳۵ Accession No. P 18

Author ابو حمزہ ، شیخ ابو سعید الدین بنیح

Title جام حمزہ اوحدی

This book should be returned on or before the date last marked below

۱۱۶
شعبه فارسی کتب عامه و خطی
میترا
(جام جم اوحدی) *

ضمیمه سال هشتم ارمغان

۵۶ تیر ماه ۱۳۰۷

قیمت مقطوع هفت قران

بخریداران عمده آریزجاه بیلا تخفیف داده میشود

پانچا زنده روی

بسم الله الرحمن الرحيم
(جام جم اوحدی)

۵۰۴

ضمیمهٔ سال هشتم ارمغان

پنجم تیر ماه ۱۳۰۷ از طبع خارج شد

چاپخانهٔ فردوسی

اوحدی مراغه اصفهانی

﴿ نسب و عمر و قبر ﴾

شیخ اوحدالدین اوحدی فرزند حسین اصفهانی ولادت و وفات در مراغه و قبر او در کنار مراغه واقع و اینک زیارتگاه خاص و عام و بوسیله چسبانیدن ریگ بسنگ دیوار تفال میزنند بقعه او بحال خود باقی و بنای مفصل اطراف خراب شده و این عبارت بر سنگ قبر او منقور است

« هذا قبر المولى المعظم قدوة العلماء افصح الكلام و زبدة »
« الانام الدارج الى رحمة الله تعالى اوحد الملة والدين بن الحسين »
« الاصفهانی فی منتصف شعبان سنه ثمان ثلثین سبعمائه »

جای تعجب است که در آتشکده و مجمع الفصحاء و ریاض العارفین وفات اوحدی را در اصفهان در سال ۵۵۴ نوشته اند اوحدی شصت و پنجسال یا شش سال عمر کرده زیرا کتاب جام جم را در هفتصد و سی دو یا سی سه انجام داده و در آنوقت بحکم این بیت خودش (اوحدی شصت سال سختی دید لله تا شبی روی نیک بختی دید) شصت ساله بوده و در سنه وفات پنچ یا شش بر آن افزوده شده است

فهرست مطالب

شماره	مطلب
۱	۱- در توحید
۳	۲- در مناجات باری تعالی
۷	۳- در آداب التماس از حق
۸	۴- در نعت صدر ایوان نبوت علیه السلام
۱۰	۵- ضراعت در صورت قسم
۱۱	۶- در ستایش خسرو
۱۲	۷- در تسمیح افلاک
۱۴	۸- در ستایش سلطان ابروسعید بهادر
۱۶	۹- در تمامی این ستایش بر سمیل اشترک
۱۷	۱۰- در ستایش خواجه غیاث الدین محمد
۲۰	۱۱- در صفت سرای معمور
۲۱	۱۲- در صفت مسجد جامع آن عمارت
۲۱	۱۳- در صفت مدرسه و خانقاه آنجا
۲۲	۱۴- در حسب حال خود گوید
۲۴	۱۵- در تخلص کتاب باسم خواجه غیاث الدین محمد ابن رشید
۲۸	۱۶- در طامات

صفحه	مطلب
۲۹	۱۷- در غزل
۳۱	۱۸- سؤال از حقیقت کائنات
۳۳	۱۹- در صفت علم
۳۶	۲۰- در مضمون این کتاب
۳۷	۲۱- در قسمت کتاب
۳۸	۲۲- دور اول در •
۴۰	۲۳- ظهور • بدء آفرینش والید ثلاثه اول صفت معدن
۴۲	۲۴- در تکوین نباتات و اشجار
۴۳	در ظهور حیوان
۴۴	جود نوع انسان
۴۷	حال شخص بعد از ولادت تا باخروقت
۴۹	اجرام سماوی در عالم کون
۵۱	
۵۳	قدسی و دلائل حرکات
۵۵	مخلوقات
۶۰	
۶۴	وآن در بابست

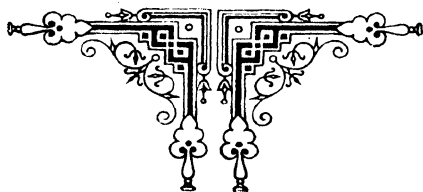
صفحه	مطلب
۶۵	۳۴- در نصیحت ملوک بعدل
۷۰	۳۵- در باب ظلمت ظلم گوید
۷۳	۳۶- در ملازمت پادشاه و شرایط بندگی
۷۵	۳۷- در منع تبختر و طیش و بزرگی
۷۸	۳۸- در منع از شراب و بنگ و مستی
۷۹	۳۹- در آداب می خوردن
۸۲	۴۰- در ترتیب منزل و اساس آن
۸۳	۴۱- در شرایط عمارت کردن
۸۵	۴۲- در منع اسراف
۸۷	۴۳- در تناکح و توالد
۹۱	۴۴- در حالات زنان بد
۹۴	۴۵- در نصیحت زنان بد
۹۷	۴۶- تحریص در کم راندن شهوت و احتیاط
	در توالد و تناسل
۹۹	۴۷- در تربیت اولاد
۱۰۱	۴۸- در تأثیر پرورش و عاقبت خود روئی
۱۰۳	۴۹- در شفقت بر زیر دستان منزل
۱۰۷	۵۰- در مذمت بخل و بخیلان
۱۰۸	۵۱- در بیرونقی شعر و کسادی آن

صفحه	مطلب
۱۱۰	۵۲- در شرایط دوستی و وفا
۱۱۲	۵۳- در صفت فتوت و مردی و مردمی
۱۱۴	۵۴- در فتوت داران بدروغ
۱۱۸	۵۵- در تحریص بر محافظت فرزندان از شر ناپاکان
۱۲۰	۵۶- در حالت پیشه کاران راست کردار
۱۲۲	۵۷- در کسب علم و شرف علما
۱۲۴	۵۸- در صفت طلب عالم
۱۲۵	۵۹- در نکوهش فقههای دون
۱۲۷	۶۰- در حال قضاة و قضا
۱۳۰	۶۱- در آداب وعظ
۱۳۳	۶۲- در صفت راستی
۱۳۵	۶۳- در صفت حکمت
۱۳۶	۶۴- در سپاس چند حقوق واجب
۱۳۸	۶۵- در فوائد سفر و آداب آن
۱۴۳	۶۶- در حضور دل و هوای نفس
۱۴۴	۶۷- سخنی چند بر سبیل موعظه
۱۴۶	۶۸- در بیوفائی جهان و خرسندی بحکم قضا
۱۵۰	۶۹- باب دوم در معاش و احوال آخرت و در آن چند
	ند سخنیست اول در جدو جهد و توجه اصلی

- ۱۵۳ - ۷۰ - در طلب مرشد و پیشوا
- ۱۵۵ - ۷۱ - در صفت شیخ و مرید
- ۱۵۷ - ۷۲ - در باب تو به
- ۱۶۰ - ۷۳ - در آداب خرقه دادن
- ۱۶۴ - ۷۴ - در تلقین ذکر
- ۱۶۵ - ۷۵ - در سر کلمه شهادت
- ۱۶۶ - ۷۶ - در معنی خلوت
- ۱۶۹ - ۷۷ - در آداب مرید
- ۱۷۱ - ۷۸ - در ترك و تجرید سالک
- ۱۷۳ - ۷۹ - در فائده جوع
- ۱۷۶ - ۸۰ - در فضیلت بی خوابی
- ۱۷۷ - ۸۱ - در خاصیت گوشه گرفتن
- ۱۷۸ - ۸۲ - در صفت خاموشی
- ۱۷۹ - ۸۳ - در صفت زهد
- ۱۸۰ - ۸۴ - در صفت اخلاص
- ۱۸۱ - ۸۵ - در مذمت زرق و ریا و ارباب آن
- ۱۸۵ - ۸۶ - در صفت توکل
- ۱۸۶ - ۸۷ - در صبر و تسلیم
- ۱۸۹ - ۸۸ - در ستایش اهل رضا و خرسندی

صفحه	مطلب
۱۹۰	۸۹- در خطر مخلصان و نازکی آداب عبودیت و وقت آزمایش حق
۱۹۴	۹۰- در صفت شکر
۱۹۵	۹۱- در مرتبه عقل و جان
۱۹۸	۹۲- در معنی دل
۱۹۹	۹۳- در تحقیق دل و نفس بمذهب اهل سلوک
۲۰۱	۹۴- در عشق
۲۰۴	۹۵- در معنی سماع
۲۰۸	۹۶- در صفت عارف و عرفان
۲۱۲	۹۷- در توحید
۲۱۵	۹۸- در تحقیق زیارت قبور
۲۱۵	۹۹- در تصدیق کرامات اولیاء
۲۱۷	۱۰۰- در حقیقت اجابت دعا
۲۱۹	۱۰۱- در صفت ارشاد پیر مرید را
۲۲۰	۱۰۲- در شرح حال اهل زرق و تلبیس
۲۲۶	۱۰۳- در منع تقلید
۲۳۲	۱۰۴- در رسوم معاد خلایق و احوال آخرت
۲۳۴	۱۰۵- در روح طبیعی
۲۳۵	۱۰۶- در ذکر معاد و تحرید کلی

- ۲۴۱ - ۱۰۷- در تدبیر این سفر
- ۲۴۴ - ۱۰۸- در عروج روح بعالم اصلی
- ۲۴۸ - ۱۰۹- در تحقیق اصول عرفی
- ۲۴۹ - ۱۱۰- در بیان علوم که همراه نفس شوند
- ۲۵۱ - ۱۱۱- در صفت بهشت و مراتب آن
- ۲۵۶ - ۱۱۲- در معاد ارواح بدان و عذاب ایشان
- ۲۵۸ - ۱۱۳- خطاب با خواجه غیاث الدین محمد
- ۲۶۲ - ۱۱۴- در معذرت و فروتنی و تاریخ نظم کتاب
- ۲۶۳ - ۱۱۵- در اعتقاد خود
- ۲۶۴ - ۱۱۶- در مناجات و خاتمه



غلطنامه

صحيح	غلط	مصراع	سطر	صفحه
كاشف	كاشك	۲	۱۱	۱۵
چست	چيست	۲	۳	۱۷
نيم	بیم	۱	۶	۲۱
با	ما	۱	۵	۲۸
مست	نست	۱	۱۷	»
ايكه	گرکه	۱	۲	۳۱
ترتيب	تریت		۶	۴۰
گفته	گفته	۱	۱۰	۷۵
شب شب	شب شب	۲	۶	۷۶
مرغی	مرعی	۱	۱۱	۸۶
رانه	نه را	۲	۱۶	۱۰۱
مردك	مردم	۱	۲۰	۱۰۹
خفته	خفته	۱	۷	۱۲۵
طعمه	طعمه	۱	۸	»
فقها	فقرا		۱۴	»
هميرانند	همیرانند	۲	۱۲	۱۵۷
پختگان	پتخگان	۲	۱۰	۱۷۵
بخوام	نخوام	۲	۶	۱۸۴
خفت	جفت	۲	۸	۱۹۷
بيونديش (۳)	بيونديش	۲	۱۴	۲۰۰
۳ - مسيح	مسيح		۱۹	»
نياموزي	بياموزي	۲	۸	۲۲۳

﴿سیاحت﴾

اوحدی پس از ختم تحصیلات از مراغه سیاحت پرداخت و در کرمان دست ارادت بشیخ ابو حدالدین کرمانی داده (۱) و بهمین سبب خود را اوحدی نامید و بهمین اسم معروف شد بحدی که هنوز اسم او معلوم نشده و شاید نشود در وطن اصلی خویش اصفهان هم مدت‌هازیسته چنانچه در هنگام مسافرت از مراغه باصنهان با اشتیاق گفته است

اصنهان اقلیم چارم آسمان چارم است سیری او عیسی صفت می بار و خرابید شد
نیست اینجا از بزرگان نظری بر حال من مداز شمشیرش آن اهل نظر باید شد
اندازد رایجان خرمهره چیدن چند چند مرد غواصم بدرای گهر باید شد

﴿شعر و شاعری﴾

اوحدی از شعراء و اساتید درجه سوم مانند خواجهوی کرمانی و سلمان ساوجی بشمار و قریب پانزده هزار بیت شعر یعنی نه هزار غزل و قصیده يك هزار بیت مثنوی (منطق العشاق) و پنجهزار بیت مثنوی (جام جم) از او بیادگار است. خواجه حافظ او را پیر طریقت نام میبرد در این دو بیت

شیخ ابو حامد اوحدالدین کرمانی متخلص باوحد از جمله عرفا و مرید شیخ محیی الدین عربی است منظومه مصباح الارواح را بدو منتسب میدارند ولی گویا از بین رفته باشد

نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر که این حدیث زیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهداز جهان سست نهاد که این عجزه عروس هزار داماد است

چون مصراع چهارم این دو بیت از اوحدی است و

خواجه اقتباس فرموده .

پاره از غزلهای او بنام خواجه ضبط و در دیوان وی ثبت

شده است مثل این سه غزل که مطلع و مقطع هر يك نوشته میشود

(۱)

منم غریب دیار و توئی غریب نواز دمی بجال غریب دیار خود پرداز
حدیث دردمن ای مدعی نه امروز است که اوحدی زازل رند بود و شاهد باز!

در دیوان خواجه مقطع اینگونه تبدیل شده است (که

حافظ او زازل رند بود و شاهد باز)!

(۲)

ای بیکر خجسته چه نامی فدیت لك هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمك
تنها نه او مدعی است بدام تو مبتلا کاین حال نیز در همه جاهست مشترك

در نسخه دیگر مقطع چنین است

در دوستی اگر بگمانی ز اوحدی زر خالص است و باك نمیدارد از محك

در دیوان خواجه اینگونه تبدیل کرده اند

در دوستی حافظ اگر نیستت یقین زر خالص است و باك نمی دارد از محك

(۳)

در ضمیر ما نمیکند بنیر از دوست کس هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس
اوحدی راهش بیای لاشه لنگ تو نیست بعد از این بنشین که گردی بر نخیز دزین هوس

در دیوان خواجه مقطع چنین تبدیل یافته

حافظ این ره بیای لاشه لنگ تو نیست بعد از این بنشین که گردی بر نخیز دزین فرس

مثنوی (منطق العشاق) یاد ده نامه را در سال هفتصد و

شش بنام یوسف شاه نبیره خواجه نصیرالدین طوسی ساخته

چنانچه در آغاز کتاب گوید

وجیه دوات و دین شاه یوسف که دارد رتبت پنجاه یوسف
نصیرالدین طوسی را نبیره که عقل از فطنت او گشت خیره
زمین را از شکوهش زب و زین است سرور خاق و سر الوالدین است
در آخر کتاب گوید

ک ل (واو و ذال) از سال هجرت بیابان بردم این در حال فکرت
چو دیدم در سخن خیر الکلامش نهادم منطق العشاق نامش

منشوی جام جم را که شاهکار او حدی و بهترین کتب

شعری اخلاقی و اجتماعی باستانی و با حدیقه حکیم سنائی

برابرو تقریباً مشتمل بر پنجاهزار بیت است بمساعدت خواجه

غیاث الدین محمد فرزند خواجه رشیدالدین فضل الله بنام

سلطان ابوسعید چنگیزی انجام داده. شرح حال این دو

خواجه بزرگ بسی اسف آورودر کتب تاریخ ضبط است.

در تاریخ کتاب و خاتمه گوید

چون ز تاریخ بر گرفتم فال هفتصد رفته بود سی و سه سال

در بعضی نسخ (سی و دو سال)

چون بسالی تمام شد بدرش ختم کردم بلیة القدرش

چون در این کتاب بیش از این گنجایش نداشت

نگارش شرح حال کامل و تتبعات ادبی در اشعار حکیم او حدی

را که بقلم بعضی از ادبای خواهش ما نوشته شده است بشماره

های سال نهم ارمغان محول میداریم و اگر اهالی آذربایجان

و اصفهان در خریداری این کتب همت کنند و مخصوصاً
در آذربایجان بهمراهی رئیس معارف معارف پرور وقت
(دکتر احمدخان) و محمود انب تبریز (امیر خیزی) و
و حکمران دانش پرور مراغه (سالار ناصر) که هر جا گذشته
اثر خیری یادگار گذاشته است صد یا چهارصد جلد از این کتاب
بفروش برسد البته وسایل طبع دیوان غزل و قصیده او هم فراهم
میشود و این افتخار است که پس از بیست سال و اند از دوره
مشروطیت این سوم دیوانست از دو اولین نایاب اساتید سخن که با
زحمت مقابله و تصحیح از معانجامه علم و ادب دنیا میداریم
در مقام تصحیح و مقابله بخش نسخه قدیم و جدید ما را
بدست آمد و با دقت مقابله کرده اصح را متن و صحیح
را حاشیه و باطل و غلط راذور انداختیم و چون اسم بردن
نسخ فائده نداشت از آنها در حاشیه اسمی نبردیم بهترین
نسخه که ما را بمقصد رسانید نسخه کهن سال فاضل اریب
اقای حاجی سید نصرالله تقوی است جزا لله خیرا (وحید)



در توحید

من له الحمد دائماً متوال	قل هو الله لامره قد قال
صمد لم يلد و لم يولد	احد غير واجب باحد
حي و قيوم نزد زمرة حق	آنکه هست اسم اعظمش مطلق
ناهة ذوالجلال والاكرام	آنکه بی نام او نگشت تمام
وانکه کیفیتش نشانی نیست	آنکه فوقیتش مکانی نیست
وانکه فارغ ز صحت ومرضت	آنکه بیرون ز جوهر و عرضت
وانکه تا هست خورد و خفتنداشت	آنکه تابود یار و جفت نداشت
صنع او آفتاب سازد و ماه	آنکه زاب سفید و خاک سیاه
وانکه چون نیک بنگریمه اوست	آنکه مغز است و این دیگرها پوست
ذات او فارغ از اشارت ماست	آنکه او خارج از عبارت ماست
مگر از لاله الا الله	نیست انگشت را بحر فشر راه
فکر ضبط صفات او نکند	خرد ادراك ذات او نکند
کردگار جهانیان و جهان	دور و نزدیک و آشکار و نهان
سرفرو برده زین دقیقه بجیب	همه کروبیان عالم غیب

کس ندارد مجال چون و چرا
هستیش کرده بر زبانها بند
هر چه دور از هدایت تونه راست
نتوان دید جز به بینش تو
در میان همچو گل شکفته رخت
آنکه بکشد و آنکه بست توئی
هستی امروز باشی و بودی
پیش خود در سجود میآری
بدهی عادت تو پیشی هست
چه خوریم ارمدد نباشی تو
شکر نعمت ز صد هزار یکی
فکر کس واقف صفات تو نیست
فرش در موکب عماری تو
چیستی بر چه اسم خوانندت
فکرت اینجا چگونه گام نهاد
همه زان تو خود کرائی تو
قدر در رسم و حد نمیکنجد
پیش دلها هزار و یک پرده
جان چه گوید ترا همان شنود

هر چه کرد و کند بهر دوسرا
از حدیث چه و چگونه و چند
ای منزله کمالت از کم و کاست
راز پنهان آفرینش تو
در نهان نهان نهفته رخت
خالق هر چه بود و هست توئی
نه بیستی دری که نکشودی
از عدم در وجود میآری
ندهی نعمت تو بیشی هست
ما چه پوشیم اگر نپاشی تو
نتوانیم گفت و نیست شکی
کس خبردار کنه ذات تو نیست
عرش کم در بزرگواری تو
ای تو بیچون چگونه دانندت
عقل ذات تو را چه نام نهاد
بیستت جای در چه جائی تو
قدرتت در عدد نمیکنجد
رخت از نور خود در آورده
دل ز بوی تو بوی جان شنود

رحمتت دایم است و پاینده
چونکه ذات تو بیکران باشد
نه بذات تو اسم در گنجد
بسمو تو چون بمیوندم
چون نبیند کسی تمام ترا
اسم را نار در زند نورت
ذات و اسم تو هر دو نا پیدا است
اوحدی این سخن نه بر ساز است
سخن عشق کم خریدار است
نیست گر نیک بنگری حالی
در تو و دیدن تو خیری نیست
بشناسش که او چه باشد و چیست
دوست نادیده دست بر چه نهی
اندر این ره تو پرده کاری
گر چه هست این حکایت اندر پوست

✽ در مناجات باری تعالی ✽

ای خرد را تو کار سازنده
جان و تن را تودل نوازنده
در صفات تو محو شد صقتم
گم شد اندر ره تو معرفتم (۱)

(۱) گم شد اندر تو راه معرفتم

از در خویشتن مکن دورم
زیت این شیشه در چراغم ریز
راه یابم چو راه بر باشی
نمائمی کجا توانم دید
همچنان در هیبوط این چاهم
تا مگر پرده را بر اندازی
حلقه ساختم ز چنبر پشت
میزنم آه و اشک میریزم
مگر آری دگر براهم تو
دست من گیر و در پناه آرش
پرده عفو پیش کارم کش
چو تو دارم دگر چه میخواهم
چه بینم دگر که دیده نشد
تو بچوب خودم بکن ادبی
بسرخود چگردم از چپ و راست
گرچه کاری نیامد از من نغز
متصل کن بعنصر پاکم
بشوم زین وجود بگریزان

روشنائی ببخش از آن نورم
رشحه نورد در دماغم ریز
تا بینم چو در نظر باشی
بنمائمی چرا ندانم دید
گر چه شد مدتی که در راهم
از پس پرده میکنم بازی
بر درت بی ادب زدم انگشت
تا ز در حلقه را در آوریم
بتو میپویم ای پناهم تو
سرم از راه شد براه آرش
زین خیالات بر کنارم کش
با منی درد سر چه میخواهم
کرمت چون ز من بریده نشد
بی تو گزانه که باختم ندبی (۱)
با چنین داغ بندگی که مراست
از تو گشت استخوان من پر مغز
بادنخوت برون کن از خاکم
روشنم کن چو روز شبخیزان
(۱) بیخود از زانکه

چون بر اندیشم از تو اندر حال
تو بجوئی مرا خیالست این
تا حدوث مرا قدم چه کند
دیر شد کز دکان گریخته ام
خجلم من ز بینوایی خویش
و ه که از کار خود چه تنگدلم
سود دیدم سفر بان کردم
دلم از کار تن بجان آمد
جگرم خون شد از پریشانی
گشته چندین ورق سیاه از من
تنگدستی چو من چه کار کند
بی چراغ تو من بچاه افتم
جز عطای تو یایم مردم نیست (۱)
از تو عذر گناه می خواهم
دست حاجت کشیده سردر پیش
مگرم رحمت تو گیرد دست
چکنند عذر پیچ بر پیچم
نتوانستم آنچه فرمودی

مرغ اندیشه را بریزد بال
بازرسی ز من محال است این
وان وجود اندرین عدم چکنند
واب روئی که بود ریخته ام
شرمسار از گریز پائی خویش
می نمیرم ز غم چه سنگدلم
بختم آشفته شد زبان کردم
همز من بر من این زبان آمد
آه از این جان سخت پیشانی
من کجا میروم که آه از من
تا زو خود کسی شمار کند
دست من گیر تا براه افتم
غیر از بن اشک و روی زردم نیست
چون تو گمتی بخواب می خواهم
آمدم بر دلت من درویش
و رنه اسباب نا امیددی هست
که ز کردار خویش بر هیدچم
بتوانم بمن چو بنمودی

ور بسوزی سزای آن دارم
مهل از دستانم که افتادیم
بدر آئیم از این شب تاری
چه نهد کس که نا نهادۀ تست
دستگاهی فرست از آن گنجم
مدوان چون پیاده میایم
چون نشینم که دستگام نیست
چه توان کرد چونکه خود کردم
راه گم کرده ام براهم کش
جاودان خط زندگیم دهی
گردنم پر کن از حمایل خود
خاکپای سگان خویشم خوان
همدم صدق ساز جانم را
که من امشب نمیروم درده
تا بپایان برم سر رشته
تو فرستاده تو باز آرم
نغز دانی تو کمتر از نغزی
کرد بازم بدین تهی دستی

گر ببخشی تو جای آن دارم
غم ماخور که از غمت شادیم
گر چراغی براه ما داری
ما چه داریم کان نداده تست
بعنایت علاج کن رنجم
دست و دامن کشاده میایم
چون گریزم که پایراهم نیست
گر چه دانم که نیک بد کردم
قلمی بر سر گناهم کش
گر تو توفیق بندگیم دهی
دل من خوش کن از شمایل خود
کار من پیش تست پیشم خوان
بویفا عقد کن روانم را
دیر شد ساغر میم درده
میدوم در پی تو سر گشته
من از این دورهی بازارم (۱)
چون نهشتند در سرم مغزی
عشق و دیوانگی و سرمستی

از برای تو در تو دارم دست
کرد گارا بحرمت نیکان
ریشه آز بر کش از جانم
از شراب حضور سیرم کن
چون تو باشی هر آنچه باید هست
که در آرم بسلك نزدیکان
به نیاز و طمع مرنجانم
در نفاذ سخن دلیرم کن
﴿ در آداب التماس از حق ﴾

او حدی گرسر لجاجت نیست
باغ و خرمن چنخواهی رده از او
تو از او وقت حاجت او را خواه
گر مریدی جز او مرادت نیست
هر که بی او رود فرو ماند
او شوی گر ز خود فنا گردی
مرغ آن باغ صید این دانه است
زلف معشوق زیر شانه تست
بخود آنجا کسی نداند رفت
هر چه اندر جهان او باشد
خرد اندر جهان او نرسد
با تو عقل ارچه بس دراز استمد
گر بخواند جدا ندانی شد
بگریزی کجاروی که نه اوست
ز و نخواهی که خواست حاجت نیست
ز و چنخواهی که باشند به از او
کو نماید بهر مرادت راه
ور جز او خواهی این ارادت نیست
خیز و ببین خود برو که او ماند
تو نمایی چو آشنا گردی
آنچه کردی طلب درین خانه است
تدر آن شست بر نشانه تست
بخدا باشد ار تواند رفت
یا خود او یا از آن او باشد
علم بر آستان او نرسد
از تو در نیم راه باز استمد
ور براند کجا توانی شد
بسته تیزی کت ندارد دوست

صورتی را گرو نبود خبر
سر این نقش را چه دانی تو
ما نباشیم و این جلال بود
تاتو این جادو جای را بینی
ز تو او يك نفس جدا نبود
راه خود کس بخود ندید اینجا
نقش دیوار دان و صورت در
که ز نقاش در گمانی تو
لم یزل بود و لایزال بود
بخدای ار خدای را بینی
تو ندیدی گناه ما نبود (۱)
ز محمد توان رسید اینجا

✽ در نعت صدر ایوان نبوت علیه السلام ✽

عاشقی خیز و حلقه بر درزن
حب این خواجه پایمردت بوس
اوست معنی و این دیگرها مام
آنکه از اصطفای بر افلاکند
هر کسی از پی شکاری تاخت
از در او توان رسید بکام
اوست در کاینات مردم و مرد
سفر آدم سفیر نامه اوست
بیعه (۳) در بیعتش میان بسته
بر سر او ز نیک نامی تاج
پیش او خود مکن حکایت شب
دست در دامن پیمبر زن
نظر او دوی درد تو بس
پخته او بود و این دگرها خام
در ره مصطفی کم از خاکند
بر نشان تیر راست او انداخت
دیگران را بهل بر این درو بام
او خداوند دین و صاحب درد
درج ادب درج خامه اوست (۲)
زانکه ناقوس رازبان بسته
همه شب های او شب معراج
او چراغ انگهی شکایت شب

(۱) تو نه بینی (۲) درج ابلیس (۳) بیعه - کلیاست

اختر پنج رکن و نه برج اوست
ملك از زمرة غلامانش
آفتابش چه باشد اندر مشتم
پایش اسان رود براه فلک
خیمه بر تارك سپهر زده
مشکل هفت چرخ حل کرده (۱)
شرح و تفصیل ان توانسته
کشف بر جان او ز عالم کن
روی او را بچشم سر دیده
بیقین خود احد بماند راست
هر چه او آورد دلیلش ساز
وی ز بشرت گشاده روی بشر
ابطاحی طینت تهامی فصل
يزك لشکرت صبا و د بور
بسر عرش جای منبر تو
بوی خلقت بمرده جان بخشد
از تو يك امتی تمام بود
چار بار تو چار حد زمین

گوهر چار عقد و نه درج اوست
شقه عرش عطف دامانش
انکه مه بشکند بنیم انگشت
وانکه در دست اوست ماه فلک
شب معراج کوس مهر زده
گذر از تیرواز زحل کرده
سر سر جملها بدانسته
در دمی شد نود هزار سخن
بدمی رفته باز گر دیده
میم احمد چو از میان برخواست
رادان اوست جبرئیلش ساز
ای فلک موکب ستاره حشر
هاشمی نسبت قریشی اصل
علم نصرت ز عالم نور
چرخ نه پایه یای منبر تو
معجزت سنک را زبان بخشد
روز محشر که بار عام بود
بگرفته بنور شرع یقین

زایزد و ما درود چون باران بروان تو باد و بر یاران

❖ ضراعت در صورت قسم ❖

یادمن کن چو میدهم سو گند	ای مهر تو آسمان در بند
بزمینی که اندر او هستی	بزمانی که عقد دین بستی
بزیبان شکر سخن که تراست (۱)	بینان قمر شکن که تراست
بدو چشم سیاه دل بندت	بدو کیسوی مشک پیوندت
بدعای پرو رکوع و سجود	بنماز شب و قیام و قعود
بوضو کردن رطه ارباب	باذان و بمسجد و محراب
بدم عنکبوت و صحبت یار	بشب هجرت و حمایت غار
بعروج و به باز گشتن تو	بفلك نشستن تو
بصلوة و زکوة و حج و صیام	بشهادت که شد در اسلام
در شجاعت بدان دلیری تو	در قناعت بنیم سیری تو
بوصول و بقربت شاهت	ببراق و بر فرف راهت
بشکوه تو بر عقول فلك	بوقار تو در نزول ملک
بجگر گوشکان دل بندت	بحدیث حیات پیوندت
بستم کشتکان مشهد طوس	بشهیدان کربلا ز فسوس
بدوهم خوابه و دوهم خانه	بچهل مرد و چهار فرزانه
ببزرگان دین و یاران	بدو چشم سرشک باران

بعقیق تو در حدیث و کلام
بفتوحات بو قبیس و حری
بصیام و ببرد باری تو
بجمال صحابه در عهدت
بدل کعبه و بناف زمین
بحطیم و مقام و زمزم و رکن
بصفا و بمروه و عرفات
که ممکن زان در او حدی را دور
گر کناهش نهفته شدیا فاش
زین گرانجانی و سبک پائی
تو بتقصیر طاعتش منگر
ز کرم یک نظر بکارش کن

✽ در ستایش خسرو ✽

ای نخستینه فیض عالم جود
روح در مکتبت نو آموزی
آسمان ترا زمین سایه (۱)
لنگر کشتی نفوس توئی
هر که دور از تو دور از اونیکی

(۱) اسمان تراست در سایه .

نیست راه از تو تا بعلت تو
اندر ایجاد علت اولی
نظرت کرده تربیت جانرا
پیش رخ بسته زقاف بقاف
گوش نه چرخ بر اشارت تست
بزرگ لشکر وجود توئی
دین ز حفظ تو پایدار بود
لشکر روح را امیر توئی
ای ز چرخ و سروش بالا تر
مددی ده که دیو رنجم داد
کار گاه من از تو بر کار است
سایه خود مدار دور از من
بفلک راه ده روانم را

✽ در تسمیح افلاک ✽

و یحک ای قبه ز مرد رنگ
کار گاه طراز کونی تو
بودنیا ز تست و آئینها
باده گرنخورده ز کجاست
در تو این گردش چنین دایم
که ز جانم همی زدائی زنگ
کس نداند که از چه لونی تو
بتو گوئی حوالت است اینها
که چو فرزین همی روی چپ و راست
هم ز شوقیست تا شدی قایم

مینماید که نطق و جانت هست
گر چه دانا بعمری پیرت گفت
در چکاری که خود درنگت نیست
دیده آب معلق خواند
هم بدشت تو گاو در غله
فارغ از فقر و احتشامی تو
تو و آن اختران چون ژاله
جوهرت را عرض زمین و زمان
چار عنصر ز گردشت زاده
تنت از خرق و التیام بری
گشته مبنی دوام انجم تو
زخ در اسودگی نداری هیچ
میکنی در جهان اثربخواست
کسی از سر دورت آگه نیست
در نداری که آیمت بر بام
چیسند این بتان ز نکارنگ
رخشان دلپذیر و جان افروز
فرقشان را برسم بحتاقی (۱)

روشی داری و روانت هست
رو که از صد گلت، یکی نشگفت
یا چه چیزی که هیچ رنگت نیست
و هم دریای زیبقت خواند
هم بکوه تو گریک در گله
دور از انبوه و ازدحامی تو
باغ پر میوه دشت پر لاله
روشت را غرض همین و همان
تیره و روشن و نر و ماده
نفست از شهوت خصام عری
اعتدال مزاج پنجم تو
خبر از سودگی نداری هیچ
خواهش خود بکس نگوئی راست
هیچ دانا ز غورت آگه نیست
سر نداری که آبی اندر بام
که در اغوششان کشیدی تنگ
کوهر تاجشان جهان افروز
افسرو تاج خالدو باقی

۱ بحتاقی نام یکی از سلاطین مغول باید باشد احتمال سهو قلم

نه بکاهند هیچ و سوزنده
وز بهارش گلی ربوده نشد
خوش خرامنده خاند در خانه
هر نگه کردنی و بازاری
چست و چابک خیال بازانند
مهره پیدا و حقه پوشنده
چمشان گشته مست بیخوابی
راهب اسا همیشه درسیرند
متوجه بحضرت احدی
رب خود را بدیده لاریب
همه جوینده اله خوردند
مدد سایه خدا باشند

دایم این شمع ها فروزنده
سبزه این چمن دروده نشد
نو عروسان کهنه کاشانه
درسره کرشمه شان کاری
اندرین خیمه کارسازانند
همه کم گوی و پر نیوشنده
در شبستان چرخ دولابی
همه چشم چراغ این دیرنند
متفرق بنقشهای بدی (۱)
دیده اندر پس کریوه غیب
سر بسرجان و تن بتن خردند
گر چه از دادوده جدا باشند

✽ در ستایش سلطان ابو سعید بهادر ✽

جور مانند سایه در چاهست
سکه بر نام بوسعید زدند
نام سلطان محمد از نامش
که نبامد نظیر او بجهان
شاه دانا نواز دانش ورز

در جهان تا که سایه شاهست
دو جهانرا صلاهی عید زدند
جفت خورشید شد در ایامش
داور داه ده بهادر خان
شاه کشور طراز والاطرز

شاه تحقیق گوی صوفی فن
شاه پاکیزه خلوت کم گوی
که اساس و لایتست و ظفر
در کرامات پادشاه ولیست
تیغ و گریزی چه بایدش در دست
زو سر تازیانه بس باشد
گر کرامات نیست این پس چیست
ما باین دیده دیده ایم اینراز
هم چوزینب حرام شد بر شوی
اینک انهم جنید و هم بغداد
کاشک حق حقیقت او بس
جبرئیلیست بر سر کرسی
سیر کیتی تمام دانسته
پارسی خط و ایغری نامه (۱)
همه پیدا ظهور هم عهدی
عصمت شاه مهید مطلق شد
روی او را عزیز کرد خدای
همه حاجات او روا گردید

شاه توفیق جوی صافی تن
شاه شب زنده دار عزلت جوی
صمت و تقلیل و عزلتست و سهر
هر کسی را که این صفت ازلیست
این یقین درست کوراهست
دشمنش گر هزار کس باشد
زنده را که او نخواست نزیست
انکه رفت از درش نیامد باز
وانکه رادوست داشت چشمش روی
چکنی از جنید و شهرش یاد
مرشد دین طریقت او بس
حال این شاه گر زمن پرسی
همه علمی بکام دانسته
قمری رخ عطاردی خانه
در جبینش ز عصمت مهدی
نام مهدی ز مهید مشتق شد
بر خلائق زبس بلندی رای
هر که با نامش آشنا گردید

<p>بحر محتاج استطاعت او (۱) مدح این کلبن اولوالامری چرخ مانند او ندید و نژاد در کفش کام دیده تیغ و قلم ملك بگرفته ماه تا ماهی شاه بغداد دار کسری تخت از چنین شاه و از چنین دستور</p>	<p>چرخ بسته میان بطاعت او در چمن گفته بلبل قمری عقل همتای او ندارد یاد ز صفش نام برده چتر و علم فتح بارایتش بهمراهی جادوان بادو بر خوراد از بخت شر عین الکمال بادادور (۲)</p>
--	---

✽ در تمامی این ستایش برسبیل اشتراك ✽

<p>هر دو در دین مبارز و چالاک وین جهان را نظام داده بکلك وین چو مهر است در جهان کمال دل کفر از شعاع آن پرسوز و آنچه این او جز اعتراف نکرد جان آن سال و مه بر جانان ماه با عزم این کهن لنگی عزم این هر مخالفانرا بند حکم تالیف آن روان و روا وین بمیری ز ماه دارد ننگ</p>	<p>خسروی طاهرو و زبیری پاک آن فلک را کشیده اندر سلك آن چو ما هست بر سپهر جلال شب دین از فروغ این شده روز هر چه این گفت او خلاف نکرد تن آن دل شده دل این جان زهره در بزم آن کثر آهنگی قول آنرا بر راستی پیوند دل ز تضعیف این ببرک و نوا آن بشاهی فلک گرید اورنگ</p>
--	--

آن بیفداد عشق غارت کرد
تیغ این منهی ز موز ظفر
سراین باخدای و خالق درست
هر زمان فکر آن بطرزی نو
دو جهانند هر تنی بهتر
سخت نیکند چشم بدشان دور
وین بتبریزدین عمارت کرد (۱)
کلك او محرز کنوز قدر
سیر آن در رضای خالق چیست
هر دمی بخت این و ارزی نو (۲)
بل دو جانند در تنی مضمهر
باهم این پادشاه و این دستور
* در ستایش خواجه غیاث الدین محمد وزیر رحمة الله *

صاحب ابر دست دریا کف
کار فرمای هفت چرخ مشید
ملجاً ملت و ملاذ عباد
اختری حکم و آسمانی جاه
هشتم هفت کوب معلوم
زای او پشتوان رایت شاه
دین و دنیا از او دو من ذاک
لشکر فضل را مبارز اوست
کف او رادو کون یکشبه خرج
دل و دستش بداد داد جهان
مال را پایمال دستش کرد
میر عباد عبد آصف صف
بوالمحمد محمد ابن رشید
زبدۀ چار عنصر متضاد
خاوری شهر و خاورانی شاه
ینجم چار گوهر معصوم
روی او قبلۀ امیر و شپاه
رقبۀ او رقاب را مالک
خلق حسوند جمله بارز اوست
در سرانگشت او دو گیتی درج
در سر او نرفت باد جهان
مکر دنیا بدید و پستش کرد

چیست تا در سماط اوسنجی
کرده از ترك او كله داری
جام میرا بسنك دستوری
زان شفا بخش كملك قانون بند
عمده راستی اشاراتش
رأفت و رحمتش جهانگیری
نقره ماه و مهرده پنچند
آسمان و زمین درو شد درج
ملك از او روی در عمارت كرد
زندگانی ر سر گرفت هنر
هیبت او چو دیو در شیشه
ترك تركش سپرده تارك مهر
رصد ماه در گریبانش
اذری نقش و مانوی خامه
ذات او سالك مقاماتست
خواجگی منصب غلامانست
نه فلك مسند وزارت تو
قدمت شهر گیرو قلعه کشای
عرش ملحوظ خاطر پاکت

سفره چرخ و نان شطرنجی
پیکر مردی و نکو کاری
داده بزمش ز راه مستوری
عقل کلی گرفته دانش ویند
عین معنیست صورت ذاتش
کرده بر تخت نيك تدبیری
میاری که نقد او سنجند
جمع بستند دخل او باخرج
کشور ظلم و جور غارت کرد
پرده از روی برگرفت هنر
دشمنانرا فکند در بیشه
همچو بر جیس در فضای سپهر
زیج مہر است رای رخشانس
ای بتحریر دفتر و نامه
کار او سر بسر کراماتست
آسمان چیست عطف دامانست
سلطنت سایه صدارت تو
قلمت مشک بیز و غالیه سای
لوح محفوظ طبع دراکت

وندرین دامکه فتوح توئی
عود چون چنک بر کنارنشست
تابنان ترا کند کلکی
افسر مشتری عمامه تست
کرده طیب از نسیم خلق تو جر
که چویخ جمله سایه پروردند
هم بسردی تدازشان دادی
خون دشمن بدن به ریزی تو (۲)
محور این دو قطب دولابی
هر ندیمت چو کوکب دری
کرمت ضامن عروج سخن
پر چم رایت تو جرم هلال
استانت به از رواق فلک
خاتم جم پیشیزه کرمت
لاجرم آن ببردی و این هم
بسخن چو نتونیست کامروا
قلمت چون کند سخن گوئی
سخن او حدی در اندازد

اندرین آب خیز نوح توئی
تابدین نی کشید چنک تو دست
تیر خطی نه بست درملکی (۱)
زیج جاماسب روزنامه تست
نافه آهوان سنبل چر
دشمنات چو برف از ان سردند
گر چه زاتش جوازشان دادی
باستیزانده کم ستیزی تو
بشکنی گر بحکم برتابی
از طریق سخاوت و حری
قلمت نقش بند دفتر کن
یزک لشگر تو قطب شمال
جفت خاک در توطاق فلک
عرش بلقیس کرسی حرمت
داد دنیا تو دادی و دین هم
کس در این عرصه بلند هوا
چه شود گر ز راه دلجوئی
بمیان سخن که میسازد

ای بحق خاتم اندر انگشتت راست باد از برادران پشتت
باش جاوید و خرم و خندان زان فروزنده روی فرزندان
هست جای تو چون سرای سرور که مباد ایمنوز جای تو دور

«در صفت سرای معمور (۱)»

ای همایون سرای فر خنده که شد از رونقت طرب زنده
طاق کسری زد قدرت کسریست هشت جنت ز گلشنش قصریست
خاکت از مشک و سنگت از مرمر بادت از خلد و آبت از کوثر
کوه پیموده سنک و بر سخته (۲) بهر فرش تو تخته بر تخته
بازر شمسه تو در یاری لاجورد سپهر زنگاری
کاشی و آجرت بهر خورده مال قارون بدم فرو برده
کچ بام تونه سپهر بدور از ره کهکشان کشیده بشور
کرده با شاخ کلبنت ز فلک شاخ طوبی خطاب طوبی لك
نقشبندان کن بکنده گری بر درت کرده عمر خود سپری
در تك این رواق بالنده پشت ماهی بگاو نالنده
ماه از این طارم زمین مرکز در دم آفتاب آجر پز
بیت معمورت آستان سپهر سقف مرفوعت آشیانه مهر
چون ز سرخاب روی شاهدشنگ داده سرخابرا جمال تورنگ

۱- در صفت عمارت رشديه که در سرخاب تبریز واقع است

۲- سخته بمعنی سنجیده

کار سنک از تو چون نگار شده جام با سنک سازگار شده

✽ در صفت مسجد جامع آن عمارت ✽

ای گرامی بهشت مسجد نام	خلد خاصی ز روح و جنت عام
شاه دیوارت ای عمارت خیر	بن و بیخ کنشت کنده و دیر
از تو دین را نظام خواهد بود	در تو مهدی امام خواهد بود
بیم شب دیده مؤذن بام	دیده ز اینسوت صبح و ز آنسوشام
از ستونهای بیستون سنگی	وز طبقات آسمان رنگی
بمسافر در این سرای غرور (۱)	منبرت سدره را نموده زدور
بتو گردون ارادت آورده	در تو گبران شهادت آورده
کرده هر شب ز گنبد نیلی	در هوای تو ماه قندیلی
زیر این قبه های خرکاهی	در عرق رفته کاو با ماهی
زاوج مقصوره تو پیش ملک	اعتراف قصور کرده فلک
از شعاع تو در شب تیره	مسجد بصره را بصر خیره
طور در طورهای بام تو درج	قاف در کاف گنبدت شده خرج
ماه نو مرغ وقت و ساعت تو	جمع کرو بیان جماعت تو
دین پیشتی روی دیوارت	کرده اسباب شرك را غارت

✽ در صفت مدرسه و خانقاه آنجا ✽

ای در عالم و خانه دستور چشم بد باد زاستان تودور

(۱) بمسافر در این سرای سرور

همدم خطه بقا فرشت	رفته بر خط استوا عرشت
زیر بارت زمین جگر خسته	کوه پیش درت کمر بسته
چار حدت زشش جهة بیرون	برده ابداعیان کن فیکون
کوتوال تو همت مردان	در حصار تو کنبد گردان
تا فکندی تو سایه بر تبریز	شد سعادت طلایه بر تبریز
تا مهیا شود سبک نانت	از پی ضبط سفره و خوانت
آسیابان بر آب بلیان کوه (۱)	آسمان گشت و کوکبی انبوه
یال سرخاب را توان تونیست	مال تبریز خرج خوان تو نیست
در جهان اینچنین اساس نهد	هر که رخ در رخ سپاس نهد

(در حسب حال خود گوید)

نشدم غره تا توانستم	چون مزاج جهان بدانستم
راستی را شگرف کاری بود	کار من گوشه و کناری بود
زهره را خود بین چها گفتی	ماه را قدر من سها گفتی
شاید ار گیرد از عطارد خشم	انکه مهرش نیاید اندر چشم
نزلم از عمه و تبارک بود	منزلم مکه مبارک بود
جانم از جسم بی نیاز شده	دل من با ملک براز شده
از اباوایت ساخته قوت (۲)	دیر در قدس و سیر در لاهوت
بولهب در زبانه سخطم	بو قبیس و حری درون خطم

قالبم عنكبوت غار شده	منكسر گشته قلب و یار شده
كف موسی بساعدم واصل	دم عیسی دل مرا حاصل
نفسم انجیل را زبان گشته	نفس من زبور خوان گشته
داشت از آستین مریم شرم	دامنم زان فتوح گرما گرم
چرخ از آواز من پر آوازه	هر زمانم نوازشی تازه
روز عیشم زوال گیر نبود	ماه طبعم كلف پذیر نبود
مالش كس نكرد در بندم	سایه بر مال كس نیفكندم
تیر نقصی بیال من برسید	چشم زخمی بحال من برسید
دام ان روزگار نيك بباد	غیرت روزگار یادم داد (۱)
رونق احتشام من بشكست	دوسه درویش را بمن پیوست
بضروریم در میان آورد	غم ایشان دلم بجان آورد
بر در خلق میشدم كه درم (۲)	تا شدم كه فچه دست و كاسه شكم
كم شدم پی چه پوئی از چپ و راست	چند پرسی نشان من كه كجاست
غربتم رنجه كرد و رنجورم	مدتی شد كه از وطن دورم
جانم از غصه بار سنگی یافت	دل من تاب و سینه تنگی یافت
زان دل افسردگان بیفردم	رخت خود در خرابه بردم
وز خرابی براو خراج نبود	سخنم را دراو رواج نبود
كاهگاهش بنان همیدادم	بر سر شعر جان همی دادم

سازگار بیست کار مردم اهل	با چنان قوم و دستگاهی سهل
اندر آن فقرتم بخوردی گرگ (۱)	گر نبودی شکوه یک دو بزرگ
خضعت و جهتی لوادبها (۲)	در چنین فقر و نامرادی ها
سالها آه سوزناک زده	صدر مشروح و صدره چاک زده (۳)
رنک روزی بتابد از بامم	منتظر تا سحر شود شامم
هوشمندی زدور دیده شود	خبر منعمی شنیده شود
سروری را طراز دیباچه	تا که شد صیت رتبت خواجه
فلکش حامل عماری شد	مسندش سد ملک داری شد
کارم از بخت زورمندی یافت	اختر طالعم بلندی یافت
فتنه آهنگ آرمیدن کرد	غم دل روی در رمیدن کرد
قال یا ایها العزمل قم	شب سروشی بصورت مردم
جم جهانگیر گشت جامت کو	از کلید سخن کلامت کو
لطفش آوازه در جهان انداخت	گر مش در گشود و خوان انداخت
گل امید با بهار آمد (۴)	چه نشینی که وقت کار آمد
جام پرگشت و دور گردان کن	مرد کاری حدیث مردان کن
وین قدح رایباد خواجه بنوش	کارت از دست اگر چه رفت بکوش
(در تخلص کتاب باسم خواجه غیاث الدین محمد ابن رشید)	
طالع وقت را نگاهی کن	ای دل از حکم زیجهای کهن

۱- اندرین فقرتم ۲- بوادبها ۳- صدره بضم صاد سینه بند

۴- گل امیدها یار آمد

راز این طفل نورسیده ببین
کوکبش در هبوط یا شرفست
از چه چیزش وبال خواهد بود
سیر هیلاج و کد خدا و سپاه
بنگر نیک تا نباشد دور
بسخنهاى عشق پیوندیم
بس شگرفی که چشم بدز تو دور
هم چو روی حسان همی خندی
از شکفته مگر بهشتی تو
قرة العین خاطر تیزم
باب و فصلت طراز خامه دین
و ز نهار تو روشن ایمانها
کرده بر فرق عقل گلریزی
زین مباحات جام جم نامی
چو بنشتم بنام دستورت
که بمصر سخن عزیزی هست
بی نصیب آنکه از چنان کنجی
مگر از بخت من که در خوابست
چه کم از سایه بدین خاکی

بنمودار راست بی تخمین
که قوی حال یازبون طرفست
در جهان بر چه حال خواهد بود
بدر اور ز سیر این اجرام
کوکب او ز کوکب دستور
تا بدانیم و دل بر او بندیم
بچه میمانی ای حدیقه نور
به بنات حسن برومندی
نا شکفته گلی نهشتی تو
ای فتوح دل سحر خیزم
فرع و اصل تو بار نامه دین
از بهار تو تازه دل جانها
ز تو طبعم بدست شب خیزی
بزمین از سپهر پیغامی
روشنی یافت عالم از نورت
خواجه یادم نکرده چیزی هست
حیف باشد چنین سخن سنجی
لطفش از هر کسی خبریابست
از درختی بدان طربناکی

گر بر او رسد ندارم غم	من فکندم سفینه را دریم
افتخار حدیثم از نامت	ای مباحات من بایامت
منم ان هیچ کس کس من باش	در جهان کس توئی بگویم فاش
التفاتی بجانب ما کن	زان دل ابر ساز دریا کن
غم پیران خورای جوان امروز	مایه داری و میتوان امروز
که نه تبریزیم نه شیرازی	نتوان کم چنین بیندازی
گوشدارم که مستمندم و پیر (۱)	گوشه دارم نه چون نکمان چون نیر
دو سه درویش در حباله من	هست بر موجب قباله من
حلق در حلقه کمندم کرد	آن تعلق چو پای بندم کرد
غم ایشان بخور غم من سهل	من ازان توام چو هستی اهل
یا مرا نیز خادم خود ساز	از کریشان چو خادمان بنواز
که چو خادم همی کشندم زار	لطف کن در کشاکشم مگذار
به از این خادمان بی مزیه	خاک ان خادمان بی خایه
که نخوردم ز حاصلش نانی	فکرت من نهاد دیوانی
یا بیع اندر آر دیوانم	یارها کن چنین غریوانم
که نشاید دو صاحب دیوان	تا تو باشی مصاحب دیوان
هیچم ان دست بوس دست نداد	تا کنون گرچه چرخ سفله نهاد
هوسی غائبانه باخته ام	بخیالی ز دور ساخته ام

۱- گوش داشتن یعنی نگاه داشتن است

از دعائی نبوده ام خالی
پای رفتن نبود در دستم
بعد از این چون قلم بسر کوشم
علم جامه جمله قصه داد
مگرم کاغذی شود روزی
احدی گو دهد بهر کس کام
جامش از راست چون درست آمد
او چو در پرده طلسم کمال
ره بگنجش ده از نرفت این بار
نفسی هم بکار من پرداز
جام بستان که میگریزم من
جاودانیست من بگویم راست
دخترانند خوب و بالغ و بکر
نگشاید جز این سخن دل تنگ
نیست امروز خواجه میداند
زود کارم بسازو کار ببین (۱)
جرعه زان کرم بکامم ریز
در دلیری اگر چه گشتم گرم

بگذرانم گواه ان حالی
ورنه من بر کزاف ننشستم
جامه کاغذین فرو پوشم
و اندراو کرده غصه خود یاد
بر سر ان غیاث دین سوزی
او حدی را بدست داد این جام
گرچه دیر آمده است چست آمد
پیش آورد کار نامه حال
بر سر گنج خویشتن چون مار
که چو کیخسروم نبینی باز
زانکه سر مستم و بریزم من
سخن آنکه چنین سخن که مر است
که به نه ماه زاده اند از فکر
که بماند چون نقش بر دل سنک
هیچکس کاین چنین سخن راند
شیر گیرم کن و شکار ببین
باده جود خود بجامم ریز
ورقم پیر عرق شدست از شرم

گرچه شوخیست این و پیشانی (۱) تو بنه عذر این پریشانی
مگر این سروران که در پیشند چون ز فضل و هنر ز من بیدند
دور دارند ازین حروف انگشت نزنندم درفش خود بر مشت
در مصافات من سخن سنجم بمصافم مبر که می رنجم
ما غم عشق خلوتی دارم وز بدو نیک سلوتی دارم
زان حضور آمد این نماز درست گو مگرد این شکسته باز درست
از تو خالی مدار کنجم را تا بیوئی مگر ترنجم را
جام جمشید میبری ز نهار عدل جمشید کن بلیل و نهار

(در طامات)

ساقی ار صاف نیست زان دردی قدحی ده که خواب من بردی
نیست صافی مهل که جوش کنم جام دردم بده که نوش کنم
صف پیشینه صافها خوردند درد دل را بدرد بنشانم
درد دل را بدرد بنشانم اقتضای زمان ما اینست
گرچه آن دوستان زدست شدند خنک آنان که زود مست شدند
دل از جان خویش سیر آمد دور او بیش ده که دیر آمد
نست بگذار در بیابانش شب چو بیگه شود بخوابانش
جایش این به که جای خوابی هست و رخمارش کند شرابی هست
روز مرگ ار بحال بد باشم بده این جام تا بخود باشم

چون اجل در کشد بخود تنگم بنه این جام بر سر سنگم
تا چو آید دز از دهان بر لب جام بر کف رویم و جان بر لب

(در غزل)

مطرب آخر تو نیز شادم کن	زان فراموش عهد یادم کن
گرچه هرگز نکرد یاد از ما	آن پریچهره یاد باد از ما
یاد او کن ولی بنام دگر	تا بنوشیم يك دوجام دگر
چون در آوردیش بپرده راز	جز حدیثش مگوی و پرده مساز
ور غزل خواهد آن رمیده غزال	غزل او حدی بخوان در حال
گرچه او دلفروز تر باشد	سخن ما بسوز تر باشد
ورچه اوسا کنست و آهسته	من بخدمت دوم کمر بسته
او بتن حکم کرد و فرمان نیز	من دلش میکنم فدا جان نیز
من شکایت کنم ولی بنیاز	او حکایت کند سراسر ناز
او چو دشمن همی کشد زارم	من بشادی که دوستی دارم
من غمش میکنم بصدزاری	او مرا میکشد بسرباری
من کنم یاد از او خلف کردم	او کند ترك من تلف کردم
گر کشیدم بزلف او دستی	مست بودم مگیر بر مستی
دوش میجستم از لبش کامی	چون بمن داد از این نمط جامی
نشستم چو تیز رو بودم	که باین باده در گرو بودم
درد من خور که صاحب دردم	تا بدانی که من چه میخوردم

تو خودت نوش کن بمست مده
چون تواند ادنش بهر سردی
پای غم را بساغری پی کن
من کزین گونه رندباشم و مست
عاشقانرا ز ننگ و نام چه غم
تا بجاوید مست میرو خوش
بعد از اینت ز کس نیاید شرم
پخته را نیز پخته باید جام
بشناسی که پخته یا خام
شب تاریک پرده باز کشید
وز حریفان ما حریفی نیست
برهیم از وجود خود ما هم
جامه بر جام خویش میپوشیم
این نگه کن که جام جم دارم
حور محتاج نقل خوان منست
پادشاهیست تنگدستی من
میروم اینک اوفتان خیزان
منم و عشق هر چه بادا باد
آب و نان چیست قوت بی دردان

جام می یافتی ز دست مده
می گر و هست قطره و مردی
پیر ما باش و شیشه پر می کن
چون نهم جام ان نگار از دست
مستم از گفتگوی عام چه غم
جرعه می ز جام من درکش
گر شوده مجالس تو زین می گرم
چه نهی پیش پخته باده خام
اندکی گر بنوشی از جامم
او حدی این سخن دراز کشید
اندرین شهر چون ظریفی نیست
تا بنوشیم ساغری با هم
لاجرم جام خویش مینوشیم
تو مبین اینکه نقل کم دارم
خوان نقل بهشت آن منست
زاده نیستی است هستی من
خوردم از عشق ساغر ریزان
گر تو بر من ستم کنی ورداد
باشد از عشق قوت مردان

دایه دل چو سر فرازم کرد
کر که اندر شکست ما کوشی
عشق داد و ز شیر بازم کرد
گر چه کوتاه دیده بامم
آشتی کن چو جام مانوسی
خانه تاریک و وقت بیگانهست
دور کن سنک طعنه از جامم
تشنه کرد جوی و چاه مگرد
ره بگردان که چاه در راهست
راه جوئی کن و ز راه مگرد
آب از این چشمه سبیل بنوش
باده زین جام سلسبیل بنوش

(سؤال از حقیقت کائنات)

ای پژوهنده حقایق کن
هر چه پرسم ترا بهانه معجوی
نفسی رخ در این دقایق کن
این جهانی که اندورئی تو
پیش من کج نشین و راست بگوی
اصل او از کجا هویدا شد
چیست با خود یکی نگوئی تو
چه نخست از عدم پدید آمد
بود یا خود نبود پیدا شد
متحرک چراست چرخ بلند
که مر این گنج را کلید آمد
آن یکی گرم و کرد گرد چراست
از چه ساکن شد این زمین نترند
ایننف و باد و آب و گرد از چیست
وین یکی با سکون و سرد چراست
بچه چیز این زمین قرار گرفت
وینترو خشک و گرم و سرد از چیست
بچه ظلمت این شب سیاه از چیست
وز چه این تخم بیخ و بار گرفت
از چه این آفتاب و ماه از چیست
کد خدا چون و خانه چند آمد
از چه این قلعه سر بلند آمد

چندشان دختر است و چند پسر
نرسیدی بخویش در چه رسی
دل که و نفس را چه باشد نام
بچه کار آمدی درین خانه
با تو گر نیست اینسخن با کیست
چه حجاب و که حاجبست اینجا
آدم از چیست و آدمی چه بود
چه کسانرا نمونه باید کرد (۱)
منزل اصل را چه نام بود
بچه چیز است باز گشت بگوی
پرسش حال خوب و زشتکجاست
هول یوم الحسان چون باشد
ز چه پیداشد این تفاوت ژرف
باز دان اینکه کار بازی نیست
گر ندانسته گناه از تست
تا بکیخسروی براری نام
اندرین خاکدان بماتی تو
وز برای چنین شماری بود

چند از آن مادرند و چند پدر
تو چه چیزی چه جوهری چه کسی
این خرد خود کجا و روح کدام
چون فتادی بشهر بیگانه
این فرستادن پیمبر چیست
از چه پرهیز و اجبست اینجا
ساز گاری و مردمی چه بود
زندگانی چگونه باید کرد
خلق هر منزلی کدام بود
آنچه دیدی ز سرگذشت بگوی
چيست ایندو زخ و بهشتکجاست
تن و جانرا عذاب چون باشد
اصل اینها چو نیست جز یک حرف
کار این سلطنت مجازی نیست
همه دانستنی است این بدرست
بدر آور اصول آن زین جام
اگر این نکتهها ندانی تو
اخر این آمدن بکاری بود

ورنه این درد سر چه میبایست
تو بدان آمدنی که کار کنی
همه را بنگری و دریابی
چيست ناموس دل بر او بندی
دانش این حوالتمست بتو
تا حدوث از قدم پدید شود
ترك این عالم فنا گوئی
جز بعلم این کجا تواند انست

همه خود بود هر چه میبایست
ز این جهان دانش اختیار کنی
رنج بینی و درد سر یابی
کیست سالوس خوش بر او خندی
وز خدا این رسالتست بتو
نسبت بیش و کم پدید شود
ملك جاوید را ثنا گوئی
نفس بی علم هیچ نتوانست

— در صفت علم —

علم بالست مرغ جانت را
علم دلرا بجای جان باشد
دل بی علم چشم بی نور است
علم علم بر برین بالا
میر از پای علم و دانش پی
علم عقلست و نفس علم خدای
زانچه بر جان نبشت در یومات (۱)
نیست آب حیات جز دانش
هر که این آب خور دباقی ماند

بر سپهر او برد روانت را
سر بی علم بد گمان باشد
مرد نادان ز مردمی دور است
تا برو چون علم شوی والا
تا بقیوم در رسی و بحی
پیش ازین بیخودی مکن بخود آی
شاخ علم است و میوه معلومات
نیست باب نجات جز دانش
چشم او در جمال ساقی ماند

۱- آنچه لقمان نوشت در تومات . این مصراع محل تامل است

مدد روح کن بدانش و دین	تا شوی همنشین روح امین
دین بدانش بلند نام شود	دین با علم کی تمام شود
نور: لم است و علم پرتو عقل	روشنست اینسخن چه حاجت نقل
علم داری مشو براه ذلیل	علم بس راه را چراغ و دلیل
چون چراغ و دلیل و پرسیدن	هست در شب چراست ترسیدن
علم نوراست و جهل تاریکی	علم راحت برد بباریکی
دانشست آب زندگانی مرد	خنگ آن کاب زندگانی خورد
در پی کشف این و آن رفتن	جز بدانش کجا توان رفتن
نفس بیشه است و گریزی شیرش (۱)	عقل بازو و علم شمشیرش
علم خود را مکن ز عقل جدا	تا بدانی که کیست عقل و خدا
تن بدانش سرشته باید کرد	دل بدانش فرشته باید کرد
علم روی ترا براه آرد	با چراغت به پیشگاه آرد
علم اگر قالبیست و جان نیست	هر چه دانی توبه ز نادانیست
تن بی روح چیست مشتی گرد	روح بی علم چیست بادی سرد
جهل خوابست و علم بیداری	زان نهانی وزین پدیداری
جان داننده گرچه دمساز است	با بدن بر فلک پیرواز است
راز چرخ و فلک بدین دوری	نه هم از علم یافت مشهوری
علم کشتی کند بر آب روان	وانکه کشتی کند بعلم توان

بگذری زاب نیز بی کشتی
بهنر در گذشت شهرزاده
دانش او را دلیر سازد و چست
نه بعلم است پس بچيست بيار
نه هم از دانش است و اندیشه؟
علم و بينندگی بماه کشد
راه جوید با فريننده
در عمل نامدار و چست شود
ديک بی گوشت بی کلم بهتر
بردمد ليک زود گردد خاک
زانکه ديوانه را عمل نبود
که نگردد برستخيز تباه
به اجل نیز مرد نتواند
نه بسيل زمين در آب شود
که چوشد کهنه تازه تر باشد
علم از اين بيشر چه داد کند
دانش ذات خویش ميبايد

چون تو با علم آشنا کشتی
سک دانا ز گاو نادان به
شود از جهل مرد کاهل و سست
گردش قبه چنين پرکار
ابن همه کار و حرفت و پيشه
جهل و کوريت سر بچاه کشد
دل چو گردد بعلم بيننده
چون بعلمش يقين درست شود
مرد بی علم جفت غم بهتر
جوش جاهل چو آتش و خاشاک
علم ديوانه بی خلل نبود
علما راست رتبتی در جاه
علم را دزد برد نتواند
نه بميل زمان خراب شود
جوهر علم همچو زر باشد
نفس را علم مستفاد کند
آنچه در علم بیش ميبايد

﴿ در مضمون این کتاب ﴾

نامه او لیاست این نامه	میر این رابشهر و هنگامه (۱)
اندر این نامه بدیع سرشت	ره دوزخ پدید و راه بهشت
سخن مبدأ و معاش و معاد	اندرین چند بیت کردم یاد
صفت بر و صورت فاجر	حیلت دزد و حالت تاجر
سخنی بر تکلفست و صلف	قمری بی تبرقعست و کلف (۲)
فکر در گفتنش نه پاینده	زامهات حضور زاینده
نفس را این بشارتی چندند	بمقاصد اشارتی چندند
نام این نامه جام جم کردم	و ندر و نقش کل رقم کردم
تا چو رغبت کنی جهان دیدن	هر چه خواهی در او توان دیدن
بشناسی در او که شاه کجاست	منزل او کدام و راه کجاست
دشمن شاه را شکست از چیست	رنج دیوانه خواب مست از چیست
در این خانه را که یافت کلید	رخ این خانگی ز یرده که دید
چه مسافت ز گنج تا بطلسم	وز مسمی چه مایه راه با سم
باز دانی مقید از مطلق	راه باطل جدا کنی از حق
هیچ دیوت ز ره نیندازد	غول رختن بچه نیندازد
دور باشی ز مکر های خفی	راه یابی بملت حنفی

۱ - یعنی این دعوی مرا که میگویم این نامه اولیاست حمل بر شهرت و هنگامه طلبی مکن ۲ - تبرقع رقع برخ انداختن

بتو گرید که آدمی چه بود مرد چو نست و مردمی چه بود
سخره و رام هر دغل نشوی بضلال مبین مثل نشوی
مالت از دزد در امان ماند حالت از علم بی گمان ماند
باز فکر تو چشم باز کند موکب روح ترك تاز کند
گول گشمت نباشد از چپ و راست (۱) باز یابی که منزل تو کجاست
دیده عبرت کشاده شود دلت از نقش غیر ساده شود
تو بفتحی چنین شوی واصل واو حدی را ثوابها حاصل
گر نشاید که عذز ما خواهی دولت خواهه از خدا خواهی

❖ در قسمت کتاب ❖

دوش کردم بخرمی عزمی که بدین جام نو کنم بزمی
دل چو در خانه مست شد زینمی رخ بصحرا نهاد و من در پی
بنشستیم چون بدشت آمد جام پر کرد و می بگشت آمد
بادۀ بود سخت مرد انداز شد حسابی ضرورت از آغاز
با که و کی چگونہ چند خورد تا شود مست و ره بخانه برد
چو ز من دور گشت مستوری بر گرفتم علم بدستوری
قسمتی راست کردمش سه دور تا بنوشنده بر نباشد جور
دور اول نشاط بخشد و نور کند از دیده خواب غفلت دور
اندر آید سرت بگفت و بگوی عالمی دیگرت نماید روی

دومین دور شیرگیر کند
راه یابی بازمایش ها
در سیم دور چون کنی نوشش
روح را قوت شباب دهد
این سه دور اربسر توانی برد
در فتون هنر بصیر کند
پرده بر خیزد از نمایشها
بنماند نهاد را پوشش
سر آرزو امل بخواب دهد
راه از اینجا بدر توانی برد

○ دور اول در مبدء آفرینش ○

روزگشت ای حکیم از آمنزل
خود از این آمدن مراد چه بود
مگر آغاز کار در یابیم
همه دانستن نیست این بعیدان
کاولین قسمت از طریق قیاس
وین وجود ار فنا پذیر بود
ور فنا را بدو نباشد راه
ذات واجب قدیم و فرد بود
باشد او از جهات نیز بدر
هر چه در امتناع و امکانست
چون شد از امتناع و امکان حر
کرد هستیش اقتضای ظهور

خبری ده که چون گذشت این دل
سراینه جرو این بعباد چه بود (۱)
و ز وجود جهان خبر یابیم
گر ندانسته درست بدان
در وجود و عدم دهند اساس
ممکنست ار چه بر ایدر بود
واجبست و بدین مخواه گواه
بی چه و چون و خواب و خورد بود
تو از آن ذات بی جهت مگذر
ذات واجب مغایر آنست
شد ز جودش وجود عالم پر
زانکه نوراست و فاش گردد نور

ذات او بر وجود شاهی کرد
صنع رامظهری ضرورت شد
اول جمله اوست عزوجل
عزتش چون زخود بخود پرداخت
زان نظر گشت عقل کل موجود
نفس کل شد پدید از آن دیدن
نفس چون در سوم نورد افتاد
زان سه رتبت سه بعد پیدا شد
جوهر نفس چون بخود نگر بست
عقل و نفس و فلک پدید آمد
هم چنین تا که نه فلک شد راست
شد عیان زین دو چار کاشانه
همه در مه داین همایون رخس
نرم خویان تیز تازنده
چرخ چون دور کرد و شدشیدا
در زمان گشت چار فصل پدید
هفت اقلیم از آن پیوستند

رحمتش رخ بئیک خواهی کرد
طالب جسم و جان و صورت شد
گر چه آخر ندارد و اول
نظری بر کمال خویش انداخت
عقل کو را بدید کرد سجود
شد پسندیده زان پسندیدن
سومین جوهر دو فرد افتاد
بیکر آسمان هویدا شد
تا بداند که حق که او کیست
چرخ در کفت و در شنید آمد
حکمتش چون بدین فزونی خواست
هفت شاه و دوازده خانه (۱)
روشن آئین و روشنائی بخش
هر یکی پرده نوازنده
شد زمین روشن و زمان پیدا
بر زمین نیز هفت خط بکشید
هر یکی بر ستاره بستند

۱- دو چار کاشانه هشت فلک و هفت شاه هفت سیار و دوازده

خانه دوازده برج است

یافت انجم برات پیروزی
مشرق و مغرب و جنوب و شمال
چار عنصر دید شد بر فور
هم حیات تو هم هلاک تواند
زان سه مولود نامدار بزاد
معدن و پس نبات و پس حیوان
وز زمین شد نبات جوشیده
شد بجنش روان و حکم روا (۱)
و آن برین هفت گنبد گردان
تا بوحدت رسیده نقل بنقل
چون بوحدت رسد فرار کنند
جنش نفس را طبیعت گفت
از تراکیب نقشها بندد
نیست این نقشهای گوناگون
نه مزاج از چهار عنصر فرد
* در تربیت ظهور مواید ثلاثه اول صفت معدن *

چون از آن جنبش شبانروزی
شد نماینده زینورق در حال
چرخ از اول که چیره شد در دور
کانش و بادو آب و خاک تواند
وین عناصر چو دست بر هم داد
آن سه مولود چیست نیک بدان
گشت معدن بخاک پوشیده
حیوان بر زمین و آب و هوا
این سه موقوف بر چهار ارکان
چرخ محتاج نفس و نفس بعقل
کر چه هر یک چنین مدار کنند
آنکه با عقل و در وحش جفت
طبع چون در مزاج پیوندند
چونکه از طبع و از مزاج برون
اختلاف زمان برون آورد
* در تربیت ظهور مواید ثلاثه اول صفت معدن *

مدتی چون بگشت با افلاک
تبش اندر دو گانه یافته شد (۲)

جرم خورشید کرد پیکر خاک
آب و خاکش ز عکس یافته شد

۱- شد بجنش روان بحکم بخدا ۲- تبش بفتح تاء و کسرباء تابش و گرمی

متصاعد شد از میان دو بخار
روح خاکی کثیف بود و نثرند
روح آبی چو در مشیمه کان
روح آفتاب تابش داد
بر هوا رفت و آب شد بچکید
زان صعود و هبوط پیوسته
زمره روح مطلقش گفتند
روح خاکی چو پس دخانی بود
بیکمی معدن احتباسش کرد
تبشی دایم اندرو پیوست
چون بسی روزگارش این شد و ورد
قدما نفس نام کردندش
ذکر این نفس و روح را ز نهفت
روح و نفس و بدن مهیا شد
نوبتی دیگر از حرارت کان
شد ز حر مقام و ضیق محل
وین سه را در زمان پیوستن
وزن و قدر ار باعتدال بود

که دو روحند و در هوا طیار
روح آبی لطیف و نیز بلند
محتبس گشت ز اقتضای زمان
حرکت کرد و اضطراش داد
بر زمین گرم گشت و پس بطپید
گشت اجزاش روشن و بسته
فرقه دهن و زیبقش گفتند
واندرو اندکی گرانی بود
جنبش خویش در حر اشش
راه بیرون شدش نبود بپست
در کو کان فتاد و شد گوگرد (۱)
حکما احترام کردندش
شد بجسمی غبار معدن جفت
کار گاهی ز خاک پیدا شد
گرم گشت این سه جزو را ارکان
عقد آن در رطوبت این حل
گاه پیمان و دوستی بستن
تن مصفا و جان زلال بود

وگر آن آب چون حجر گردد
ور بود وزن زیبق افرون تر
ور مساوات ووزن ایندوبخار
نام جسمی چنین حدید بود
ور زظلمت عدیم نور شدند
زان تمازج بمذهب هر مس
وانچه مالح و شبوب و زاجاتند
هم چنین از در یچهای دیگر
تا شد این خاک پر گهر گنجی
اصل و بنیاد این جواهر خاک
وین جمیع ارنفیس و گردونند
زین میان زر بود نتیجه مهر
مس و آهن ز زهره و بهرام
قلع از مشتری و جیوه ز تیر

در تکوین نباتات و اشجار ❦

وین چهار آخشیج را بدرست
نفس روینده رام ایشان شد
شغل این نفس را بطبعی راست (۱)
چین پدید آمد امتزاجی رست
جنبش راست کار ایشان شد
هشت قوت بخادمی برخاست

قوت هضم و دفع بشنوپاك	قوت جذب و قوت امساک
کشته با قوت مصوره ضم	غاذیه نامیه مولده هم
بر دو نقش از هزار گونه بیست	پس طبیعت بنقش بندی دست
از گل و یاسمین رنگارنگ	شد بصحرا و کوه و برجاتنک
زرد شد بعد از آن و تخم افکند	مدتی سبز شد نبات و بلند
مثل آواز زمین تواند رست	تا گراز اختلاط کرد دست (۱)
شجر آهنگ نشو کرد و بسیج	چون زیادت شد اختلاطه ز بیج (۲)
بی برو میوه دارو نازک و سخت	گشت روینده گونه گونه درخت
شاخ و برگش دراز گشت و فراخ	آبش از بیخ شد روان سوی شاخ
و آن دگر جمله برك و بارش گشت	آبخور بیخ و شاخ رخارش گشت
زا برو باران و برف و باد و تگرگ	بارها را نگاهداشت ببرک
ساختندش به بیشه ها انگشت	و آنچه بی بار بود و کج رو گشت
دامنش یا کشد ز سنگ و زخار	و آنچه از میوه بود بروی بار
در چمن نام ارجمندی یافت	پرورش دید و سر بلندی یافت
یا غذا بود یا دوا یا زهر	چون ز قسمت گرفت رستن بهر

در ظهور حیوان

متضاعف شد اعتدال و توان (۳)	باز چون در مزاج این ارکان
مدد روح رستنیها داد	قوت حس و جنبش بمراد

جسم چون زیندو روح یاری یافت بر حیات و روش سواری یافت
حرکت کرد بر زمین چپ و راست رستنی خورد و خواب و راحت خواست
زین میان ماده گشت و ز پیدای و ز پی ماده گشت نرشیدای
ماده و نربهم چو جفت شدند در تمنای خیز و خفت شدند
تا ز تولیدشان جهان پر گشت کوه و صحرا و غار و وادی و دشت
❖ در وجود نوع انسان ❖

امتزاج این دو روح را با هم چونکه در اعتدال شد محکم
نفس دانا بدان تعلق ساخت سایه نور چون بدان انداخت
نوع انسان از آن میدان برخاست شد بقامت ز استقامت راست
تن او شد بعقل و جان قایم تن تباهی ندید و جان دایم
صاحب علم و صنعت و سخنست ز آنکه او را سه روح و یک بدنست
و آنچه اصل وجود انسانست زبده این نبات و حیوانست
آدمی زین دو چون خورش سازد مایه نشو پرورش سازد
آن غذا در بدن چو یابد نظم خونشود در تن از حرارت هضم
چون برآید بر این سخن چندی یابد آن خون ز روح پیوندی
شودش رنگ ز اعتدال مزاج به سپیدی چو ز بقر و چوز جاج
در چنین حال زرع خوانندش اصل این چند فرع دانندش
در زوایای پشت رست شود نسبتش با بدن درست شود
این چنین خوب گوهری ناسفت چون گند خفت خلوتی با جفت

در نهد روی از آن حدائق غلب باز با آب زن در آمیزد
هفت کوب بکار او کوشند برحم شهر بند سازندش
چرخ پیوندش استوار کند ماه اول زحل کند کارش
گردد این خون در آن مشیمه تنك در هنر زمره که گام نهند
این زمان گرزحل قوی باشد بر یکایک ستارگان زین هفت
مشمتری باشدش بماء دوم سرخ جامه شود بسان جگر (۳)
افتدش در مسام بادی گرم حکمائی که رسم و حد دانند
گر سوم ماهش آفتی نرسد یارمندی بودز بهرامش (۴)
عضوهای رئیسه را در تن

بدهان رحم ز مجری صلب زود اندر مشیمه شان ریزد
خلعت تربیت بر او پوشند تا چو خونی نثرند سازندش
تا در آن جایگه قرار کند (۱) و ندران وقت کو بود یارش
متغیر بشکل و صورت و رنگ بر چنین آب نطفه نام نهند (۲)
طفل یردان و معنوی باشد هریکی زین قیاس حکمی رفت
مدد و یاور و پناه دوم باز گردد برنگهای دگر
زان پدید آید اختلاجی نرم اندرین حالتش ولد خوانند
یا گزند و مخافتی نرسد متصرف شود در اندامش
با دگر عضوها شود روشن

۱- تا درون جایگه . ۳- بر چنین شکل ۳- سرخ و جامد شود .

۴ - یارمندی رسد .

ولدی را که حالت این باشد
ماه چارم بقوت خود مهر
تن او نغز بر توان گردد
در شکم خویش را بجنباند
ماه پنجم بزهره پردازد
منفصل کردش رسوم از هم
چون بماه ششم رساند کار
در دهانش زبان گناده شود
هفتم او را قمر نگاه کند
اندرین ماه بی‌خلاف و کردند
هشتمین ماه باز از این ایوان
گر ز مادر بزاید این هنگام
در نهم مشتری باشد پشت
سعدش این بند را کلید شود
تا بتدریج سر نگون کندش
مدتی بوده اندران تنگی
طفل در تنگ و مادر آهسته
دست بر روی ارنج برزانو (۲)

نزد دانا لقب جنین باشد
شودش نقش بند پیکر و چهر
روحش اندر بدن روان گردد
مرد داننده کودکش خواند
از سرش موی رستن آغازد
صورت چشم و گوش و بینی و فم
شود از انجمش عطارد یار
داد ترکیب هاش داده شود
رویش از روشنی چوماه کند
گر بزاید بماند این فرزند
نوبت آید بکوکب کنوان
کم شود کار زندگیش تمام
اندران راه سهمناک درشت (۱)
قوتی در ولد پدید شود
وزشکنجی چنان برون کندش
او سبک لیک از او شکم سنگی
هر دو از بار یکدگر خسته
رنجه از خفت و خیز کدبانو

۱ - اندران ماه ۲۰ - ارنج بر وزن پلنگ محف آرنج است

در چند نسخه هم اینطور نوشته شده . دست بر روی و روی برزانو

قوت از خون و هیچ قوت نه
چون برون ایداز چنان بندی
خبر از بنیت و بنوت نه
دزد گر محنت او فتد چندی
* در صورت حال شخص بعد از ولادت تا با آخر وقت *

باشد کار از اول پایه
که بدوشش کشند و گاه بمهد
طلب شیر و جستن دایه
گاه صبرش دهند و گاهی شهد
چون ز کهواره در کنار اید
باشد خوف و بیم از آتش و آب
آفتخفت و خیز و گریه و خواب (۱)
چون چپ خود ز راست بشناسد
از سه حالش سخن بدر نبود
و آنچه خواهند و خواست بشناسد
هر سه بی رنج و درد سر نبود
تا دهد فرض و سنتی یادش
در کف چوب و مار و موش افتد
راه یابد بخانقاهی چند
دل او را کنند نژد و سیاه
راتب هفته و وظیفه ماه
ای بسا نان وقف کو بزبان
بدهد تا رسد بحد بیان
بعد از آن یا شود مدرس عام
یا معید و خطیب شهر و امام
یا بتزویر و شید و زراقی
کم رسد زین میان یکی بوصول
زانکه غرقند در فروع و اصول
و گرش در سر این هوس نبود
بمعانیش دسترس نبود

بدکانش برند و بنشانند	آتشی بر دماغش افشانند
ز غم و داغ حرفه و پیشه	گر و مقراض واره و تیشه
خوردنی بد نشستنی غمناک	نان بی وقت و آب پر خاشاک
چو در آید بپایه مری	گرم گردد رها کنند سردی
افتدش زین سر سبک سایه	باد در بوق و آب در خایه
بکف حرص و آز در ماند	بازش ارندو باز در ماند
نشنود پند اوستاد و پدر	نه بدانش گراید و نه هنر
تا زرش هست میدهد بر باد	چون نماند شود بدزدی شاد
فاش و پنهان ز هوشیار و زمست	ببرد هرچش اوقند در دست
به لثش چند پی فگار کنند (۱)	دست اخر سرش بدار کنند
صد از این بی هنر تاف گردد	تا یکی در هنر خلف گردد
و گرش بخت یارمند بود	نام بر دار و ارجمند بود
یا شود خواجه گرامی بهر	یا سر افزای از اکابر شهر
یا امیری شود فروزنده	یا دبیری دیار سوزنده
رنج بسیار برده از هر باب	کرده بر خود حرام راحت و خواب
سالها حاضر و کمر بسته	دل در اندوه و درد سر بسته
چون ز سودای قربت و پیشی	باسعادت دلش کند خویشی
جو رو خواری کشد ز شاه و امیر	ناگهان بر نشانش آید تیر

۱. ات بفتح لام بمعنی شکم و شکم پرستی است.

خانه و آسیا و باغی چند
دست بر صورتی جمیله کشد
آزو حرص و نیاز پیراهن
خرج ده ساز خانه آلت راه
نان در بان و اجرت مزدور
ورسقط شد ستور آه دریغ (۲)
حاجت دوستان بجانب وی
آتش دوزخ اندر او گیرد
جان محکوم منکر خردش
بسته بر وی زبیم دلها خواب
که زمانی بخود نپردازد
نکنند مرگ و آخرت را یاد
حب دنیا ربوده هوش او را
شده با بینش و حضور بخشم
که بخواهند نا گهانش کشت
تا از ایشان یکی رسد بکنار

از عمل بر کنند چراغی چند
هر کبی چند در طویله کشد
غم آنها بگیردش دامن
محنت جامه و غم جو و گاه (۱)
زر خر بنده و بهای ستور
گر غلامش گریخت آه و دریغ
حسد دشمنانش اندر پی
بار صد کس بتن فرو گیرد
دل مظلوم در دعای بدش
در دل او زهر طرف قلاب
سالها کار این و آن سازد
تواند دمی نشستن شاد
دست منصب گرفته گوش او را
روز و شب هم چو باز دوخته چشم
غافل و خط آ گهان در مش
عالمی کم شود درین سرو کار

❖ صفت تأثیر اجرام سماوی در عالم کون ❖

چیست کیتی سرای محنت و غم زحمت او فزون و راحت کم

تاشب آخرین و روز نخست
سیر افلاك را مدان بعث
در زمین هر چه جسم و جان دارد
او بر این نور سایه افکنده
اگر آن نور نیک حال بود
ور پدید آید اندرین سستی
در هم این نور و سایه پیوسته
چون از این سایه باز گشت آن نور
ما چه و در چه پایه ایم همه
تو از آنجا چو سایه زانی دور
اصل نزدیک و اصل دور یکیست
باز آنها که پیش ما نورند
هفت کواکب ز راه پنج نظر
درو بال و هبوط و بعد و سرف
دو جهانگیر و پنج صاحب رخس
ترو خشک‌گند و گرم و سرد بهم
به شد نشان ز خانه در خانه
در محاق افت جهان باشند

فلك اندر کمین محنت تست
نفس را در شعور این کن حث (۱)
آسمان صورتی از آن دارد
سایه وار این بنور آن زنده
عیش این سایه بر کمال بود
نتواندید اندران رستی
سیرت این بسیر آن بسته
گشت از این سایه زندگانی دور
چون نه نوریم سایه ایم همه
که نه هم چو سایه در پی نور
ما همه سایه ایم و نور یکیست
بحقیت چو سایه مهجورند
گاه زهرت دهند و گاه شکر
که تلافی کردند گاه تلف
زیر این طارم دوازده بخش
نرم رفتار و تیز کرد بهم
فتنه ها در جهان ویرانه
ز احتراق آتش نهان باشند

سعد و نحس از پی هم افتاده
واقعی در ازای طیاری
این یکی تیره و آن دگر ساطع
هر یکی با یکی دگر شد یار
ممتزج رنگ هر دو گیرد زود
حاله‌های عجب بر انگیزند
یا فتوحی و انجلائی را
مهر و مه کون را تغییر حال
کرده دریای فتنه را پیر موج
سید و شصت صورتست و صفات
یا خود از مشکلی کلید ارد
گرد او حلقه ز چرخ و نجوم
ان رهد کوزر خنه بیرون جست

شبی و روزی و نرو ماده
ثابتی در مزاج سیاری
این یکی معطی آن یکی قاطع
باز از این جمع ثابت و سیار
نحس با نحس و سعد با مسعود
از روش چون بهم در امیزند
هر یکی مقتضی بلائی را
داده از اجتماع و استقلال
آمدنشان سوی حسیض از اوج
جرم خورشید را در این درجات
هر یکی مشکلی پدید ارد
شد زمین چون شکار گاهی شوم
زان نظرهای تیر و چندانشست

❖ در آثار علوی ❖

به تف مهر گونه گونه بخار
جنبش و اضطراب و شور کند
لقب آن هوای جنبان باد
نیز در مردم و دیگر حیوان
جنبش این بخار اهسته است

میکشد چرخ از این زمین و بخار
بر هوا چون بخار زور کند
کند آنکس که داد دانش داد
در زمین این بخار هست و دخان
بزمستان مسام چون بسته است

لیک چون گاه یخ گداز شود
برسه قسمت شود بخار زمین
انچه بروی زمین حصار کند
کنندان راه بسته اورا کسف
وانچه ره یافت در عروق مکان
در صعود و هبوط اب شود
وانچه خارج شود براه فلک
کش گذریا بز مهر بر بود
بیش از این جسم را کدر چون نیست
یا بآتش رسد شهاب شود
باد چون در میان ابر افتد
چون بکوشند ابر و باد بهم
ابر از ان باد چون دریده شود
هر نمی کو جدا شود ز سحاب
فصل سردش تگرگ و برف کند
در هوا غیر از این نظر هاهست
پیش انکو اثر شناس بود

و ان مسام گرفته باز شود
گاه جنبیدن از یسار و یمین
جنبش اورا چوبی قرار کند
تا پدید آورد ز لازل و خسف
وزتری خود و ز گرمی کان
مایه معدن و ذهاب شود (۱)
نزد دانا در ان نباشد شك
یاسوی اتش ائیر بود
این بخار از دو حال بیرون نیست
ورنه ابرو تگرگ و اب شود
ابر بر گردش از سطر افتد
بعهد برق و پس بریزد نم
غرش رعد از ان شنیده شود
ان بخاری بود که گردد اب
روز گرمش بآب صرف کند
در زمین نیز بس اثر هاهست
ان دیگر هابراین قیاس بود

✽ در خواص نفس قدسی و دلایل حرکات ✽

(وعلامات اجزای بدن)

این بدانند کسی که او جویاست	نفس نطقیت بی زبان گویاست
در دهن ذوق و در قدم رفتار	در بصر نور و در زبان گفتار
بره فکر و فهم پوئیدن	قوت سمع و لمس و بوئیدن
جمله رانفس ره نماینده است	همه از فیض نفس زاینده است
گفتن او برمز و راز بود	دیدن او بامتیاز بود
بهزارت زبان کند تعلیم	بر تو از بسکه مشفقست و رحیم
تاز نیک و زبید شوی آگاه	مینماید ز صد طریقت راه
نور او عکس بر تو اندازد	او چو شایسته خودت سازد
منهپی غیب سر نوشته شود	نور او در تنت فرشته شود
زدن هر نفس نشانی از اوست	جستن هر رگی زبانی از اوست
وان یایت دلیل راه بود	جستن سر نشان جاه بود
خبرت کوید او ز ازادی	جستن چشم راست از شادی
یا سخنهای دشمنان ز قفا	جستن چشم چپ نشان جفا
هر یکی زان دلیل بر حال است	جستن هر یکی بمنوال است
اندر اوقات رنج و بحرانات	هم چنین حکم نبض شریانات
م تفاوت بر اختلاف هوا	نبض نملی دلیل ضعف قوا (۱)

مرتعش بر حرارت طاری
وان دیگرها بدین صفت باشد
سر بسر واقفان این رازند
مینویسند و باز میگویند
زین ورق در سخن نقطه بنقطه
هر يك اندام نیز را حال است
خال در چشم و میل در بینی
طرح بینی اگر بلند بود
گردن وریش و پای و قد دراز
اینچنین کارخانه برکار (۱)
چون تو در تحت این بلا باشی
کیست کین را شمار داند کرد
شادمنشین که در سرای سپنج
زان بدین عالمت فرستادند
تا باینها نظر در اندازی
زیرکانی که راز دانستند
زین میان زود برکنار شدند
گرتو کی خسروی بدین و بداد

ملتوی بر کمال بیماری
تزد ان کاهل معرفت باشد
گوش کن تا چه پرده میسازند
بی زبان با تو راز میگویند
که غلط کم کن و تو کرده غلط
در فراست دلیل بر فال است
صورت حیل است و کج بینی
مرد مغرور و ارجمند بود
از حماقت حدیث گوید باز
شب و روز و تو خفته غافل وار
چکنی گر نه مبتلا باشی
همه را اعتبار داند کرد
نتوان بود بی کشیدن رنج
وین چنین ساز و آلت دادند
چاره کار خویشتن سازی
سر اینها چو باز دانستند
کنج و ش سوی کنج غار شدند
ورچو ناصر شوی بحجت و داد

تا نشوئی ز ملک ایران دست
پند درویش اگر نیندوزی
تو باموختن بلند شوی
چون نهاد تو آسمانی شد
نه زمین بر تو راه داند بست
گرچه دیرست کاندین بندی
نه چنان بر زمانه بستی دل
من بدین غار سر فراخته ام
آنکه در غار سور دارد و سیر

نتوانی بکنج غار نشست
زین دو خسرو چرا نیاموزی
تا بدانی و ارجمند شوی
صورتت سر بسر معانی شد
نه فلک نیز بر تو یابد دست
نتوانی که سخت پیوندی
که توانی شدن برون زین گل
که درین غار جای ساخته ام (۱)
غیرتش چون رها کند بر غیر

در شرف انسان بر سایر مخلوقات

چون شوی انچنان که میبائی
نظری کن در اینمعانی تو
کز برای چه کارت آوردند
کیستی روی در کجا داری
ناهه ایزدی تو سر بسته
تا ببینی تو هر دو گیتی نقد
از کم و بیش نکته نگذاشت
ای کتاب مبین بین خود را

چون تو با خویشتن نمیبائی
تا مگر خویش را بدانی تو
بچه زحمت ببارت آوردند
بکه امید و التجا داری
باز کن بند ناهه آهسته
کرده با یکدگر بیک جاعقد
که نه ایزد در اینصحیفه نگذاشت
باز دان از هزار آن صد را

ورنه بس محتشم کسی ایصدر
نه بیازی شدی خلیفه لقب
گنج تقدیس را طلسمی تو
بقوی مظهر صفات شدی
در پس قاف قالب پنهان
زانکه هستی دو کون بی کم و کاست
جبروت آستانه دل تو
قوتی چند روحی و ملکی
لیک در جبهه آگاهی (۱)
کرده خطهای معقلی پیوند
کایة الکرسیست و گنج العرش
خطبی چون وبی چگونه توئی
هم حروف قلم نوشته اوست
ما سوی الله در شکنجه تو
کرده نام محمدی حاصل
صادو و ضاد تو چشم هابرو
ها دهان تو با لب خندان
این بدان و در آن دگر میکوش

خویشان را نمی شناسی قدر
هم خلف نام و هم خلیفه نسب
ذات حق رابهنه اسمی تو
بدن درج اسم ذات شدی
هم چوسیدم غرازهای جهان
سر موی ترا دو کون بهاست
ملکوتست جای و منزل تو
با تو همزه ز طالع فلکی
قالبت قبه ایست الهی
بر تو کلک سپهر صورت بند
هیکل تست حرز قیم فرش
صنع رابرترین نمونه توئی
هم خمیرتنت سرشته اوست
نقش الله نقش پنجه تو
ز سر و دست و ناف و پای تو دل
الفت قامتت و را ابرو
طاوژانف و سین و شین دندان
میم نافست و عین و غینت گوش

میکنی زانسرودهان و دو چشم
برسه دندان شین شیطان خشم
صورتی کش بدست خود کرده است
چون تو آنگفتنش که بد کرده است
دیو را نور عقل یار نبود
ورنه این جاز سجده عار نبود
ایزدت خواست تا پدید شدی
لایق مژده و نوید شدی
پدری کرد عقلت از بالا
مادری نفس تا شوی والا
اختراعت برادر و خواهر
ملکت یارو مالکت یاور
عقلت از عالم اله آمد
دو ملک با تو این چنین همراه
ملک و روح با تو و تو بخواب
نه عرض گذشته در سرای سپنج
چار عنصر خمیره جسمت
آب حمال تست و کشتیها
آتش از مطبخ تو آشپزیست
بر تو حفظش چنانگشت محیط
مشکل عالم از تو آسان شد
سنگ چون موم زیر تیشه تست
پوست بیرون کنی ز شیر و پلنک
درس پیل بر زنی قلاب
کردن شیر نر کشی بطناب

دیگران زیر بار و آن تواند
حیوان و نبات خوردن تست
آفتابست عقل و ماهت روح
آسمانت سراسرست و عرشت هوش
خلاق نیکت بهشت و سیرت حور (۱)
خلق بددوزخ است و نار غضب
ویل خشم و نعیم خوشنودی
بحرها اب چشم و گوش و دهان
کوهها گرده و سپرز و جگر
زرک و استخوان و غضله و پی
سه هزارالت از درون و برون
بعد از ان قوت نباتی هشت
حاصل ضرب بیست و چارهزار
شب و روز ایستاده در کارت
نه فلک در دل تو دارد گنج (۲)
جان جهان را بگشت و لمک نشد
گر زمانی بترك تاز آئی
شد در این جسم هفت گرد و نموج

۱. خلق نیکت بهشت و صورت حور ۲. گنج. بضم کاف فارسی بمعنی گنجایش است

زحمت فهم و فکر صایب و راست
زهرة تزئین شهوتست و طرب
تیر شعر و خط و حساب شمار
ماه هر حرفتی که میخواهی
اب بر زورق و سفینه تست
هم ترا خلعت صفا در بر
آدمی کی بود بدین سختی
وین انا الحق تو میتوانی گفت
چه عجب چون غلام محمودی
همه کارش تو بنده میسازی
بجز از موت چاره کردن موت
خاک از افلاک در گذشت بتو
از حقیقت بهم تو پیدوستی
کان دویی را زمین برداری
بنمایم هزار و یک نامت
بشناس اینقدر که این کافیتست
ترسمت برجهی که سبحانی
وز پی ان زیادتی میران

آسمانت سرو شهاب ذکااست
با تو بهرام شوکتست و غضب
مشتری زهد و علم و جاه و وقار
مهر حکم و سیاست شاهی
خاک پر گنج و پر دینه تست
هم ترا تاج اصطفای بر سر
گاه بر دار و گاه بر تختی
لیس فی جبتی تودانی گفت
گاه عبدی و گاه معبودی
خواجه فارغ شده است از اینبازی
در جهان چاره نشدز تو فوت
افرینش تمام کشت بتو
دو سر خط حلقه هستی
جهدان می کنی بعیاری
نیک مستم و گر نه زین جامت
بستان این که شربتی صافیتست
بیش از اینگرد و حرف بر خوانی
انچه گفتم بنقد نیک بدان

در سری چند مرموز

گر بپرسد کسی که هر دو جهان
بر شمردی از آن نشانی چند
باز چندان هزار داروی و زهر
نه فلز و جواهر کانی
اندرین بنیت ضعیف کجاست
این جوایست گفتنی بدرست
میتوان یک بیک بیان کردن
حکما گفته اند و داده نشان
هست پوشیده در جهان گنجی
کذری کن بطور این اسرار
نور موسی ببین و نار خلیل
جیلی هست در جبلتها
کادم از جنتش نشان آورد
دم ثعبان از او نمودار است
اولیا را یقین از اوست درست
اب الیاس و خضر روشن از اوست
کس چه داند که بر چه باریک است

گفته کاندرا آدمیست نهان
کردی از هر یکی بیانی چند
که جهان دارد از یکایک بهر
اشکارای آن و پنهانی
گر بدانسته بیان کن راست
چون نگویی گریز باید جست
بشناسنده بر عیان کردن
من بگویم ز گفته ایشان
بدر آوردنش ببر رنجی
در مناجات عشق موسی وار
اگر از اوست این تجلیل (۱)
حجر او علاج علتها
فکر او شیث را بجان آورد
رسن ساحران از آن تار است
انبیارا گمان از آن شد سست
نار نمرود نیز کلشن از اوست
اینچه هر مزاست و در چه تاریکیست

بر محیط فلک عروج کنند
حل این مشکل از تونیدست بدر
گر تو این دست بر کشی از جیب
بکنی کر بد يك علم پزی
ز شرف صاحب زمانی تو
اندرین کعبه شد بصورت کم
حجرش ساز کار و سازنده
پر کهر حجرهاست از حجرش
ذهب و گنج در رصاضه او
خیز و این کعبه را طوافی کن
سعی کن در صفای روح و بدن
که چو این عقده بر تو حل گردد
کر باین وقفه میرسد عیست (۱)
اندر این تیرکی بسن مردند
کار این آب کار بازی نیست
آنکه هنجار آب گم کردند
با تو معشوقه چو آب ارزان
طالب این وصول اگر هستی

وز مشام ملك خروج کنند
به ازین کن بحال خویش نظر
ازدها سازی از عصای شعیب
بهتر از آفتاب رنك رزی
بچه از خویش در گمانی تو
حجری و ندر آن حجر زمزم
زمزم او حجر گدازنده
زهره طالع ز مطلع فجرش
قمر و شمس هر دو خاصه او
بکراماتش اعترافی کن
تا شود تن چو جان و جان چو تن
منزلت تارك زحل گردد
مهر گردد تمام بر جیست
ره باب حیات کم بردند
شهرتی این چنین مجازی نیست
عمر خود در تراب گم کردند
بر سر آب چون شدی لرزان
در بر وی طلب چرا بستی

دل باین واصلان سرگردان
زمره انبیا غلط نروند
همه معروف و قایلند برین
که تو گرمیکشی تمام این زهر
هم نشان بخشد از سپیدی و زرد
علت و رنج را چهار هزار
دهد از ذات خالد و باقی
بلقب عالم صغیری تو
نام این عالم میان اینست
پر شنیدم که جان و سر دادند
جستنش گرچه از محالاتست
هر که او عالمی تواند ساخت
کربدین جست و جوی پردازی
راه تو حید را بدانی رمز
پادشاهی چه بیش از این باشد
خاتم خلقتی و خاتم خلق
خاک بیزی کنی و داری کنج

مده ای جان و روی برگردان
اولیا در پی سقط نروند
بگرفت این سخن زمان و زمین
همه اجساد را توانی قهر
هم دوا باشدت بگرم و بسرد
میتوان کرد از حجر تیمار
ضر زهری و نفع تریاقی
زاده عالم کبیری تو
سومین صورت جهان اینست
نشندیم کزین خبر دادند
پیش بعضی هم از کمالاتست
مرکب امرکن تواند تاخت
سایه بر سلطنت نیندازی
سر بعث و نشور مازین غمز
غایت سلطنت همین باشد
در تو پوشیده آرزاه خلق (۱)
بس خسیسی کنی و داری رنج (۲)

۱ - خاق در مصراع اول بمعنی دغاوق و در مصراع دوم بمعنی
کهنه است ۲ - بس خسیس او فتاده بمرنج

تا ترا مختصر نگیری تو
تاچه چیزی تو کاین ائرداری
از بدونیک و نا تمام و تمام
من از آنجمله گفتم این چندی
حد جان و خرد بدانی تو
ندهی روزگار خود بر باد
نسخه سر من عرف اینست
باز در غفلتت ببوشیدند
شود اینها کشف موی بموی
بی ریاضت کجا توان دیدن
باریاضت شود درست این حال
منتبه کی شوی ز صورت خویش
آفتابی تو و این صفت ذرات
طلب خویش کز چه قسمی تو
غافل از خویش وز خدادانی
نتوانش چنین گذاشت زیاد
پس بکوش و دهنده را بشناس
گذری کن بدین مشابح کور
باد و بودش چنین ضرورت نیست

دو جهانی بدین حقیری تو
باز کن چشم اگر بصر داری
هر چه از کاینات گیرد نام
جمله راهست در تو مانندی
تا مگر قدر خود بدانی تو
سخن مخلصان بگیری یسار
این بدان کایت شرف اینست
از برای تو سخت کوشیدند
گر بیندازی این حجاب از روی
میوه از روضه چنین چیدن
بی ریاضت کسی نجست این حال
پرده شهوت و غضب در پیش
این اثرها صفات تست نه ذات
بکن ای دوست چون نه جسمی تو
تو بدین مرتبت ز نادانی
آنکه داند بچون توئی این داد
داده او بدان و دار سپاس
کر ندانی محل قشر از نور
تابدانی که دین بصورت نیست

دوم در کیفیت معاش جمهور و در آن دو باب است (باب اول)

☆ در معاش اهل دنیا ☆

نو بهار است و روز عیش امروز
وقت یاریست دوستان دستی
گر چه جای غمست غم نخوریم
در چنین پر فسانه بازاری
پیش دستان که پیش از این بودند
بتو هشتند منزلی آباد
زانچه هست اربش ندانی کرد
سیرت آن گذشتگان بشنو
خوش زمین نیست در عمارت کوش
این عمارت بعدل شاید کرد
هر کسی را بقدر ملکی هست
شاه در کشور و ملک در شهر
کر نه از معدلت خطاب کنند
پادشاهی تو هم بمسکن خویش
اندر این ملک پادشاهی خود
بی حسابی مکن بهانه مجوی

بهل این اضطراب و طیش امروز
جای رحمت بر چنان مستی
دست بر هم زنیم و در گذریم
بی کفایت نمیرود کاری
یکدم از درد سر نیاسودند
تا از ایشان کنی به نیکی یاد
جهد کن تا بهش توانی کرد
چون شنیدی بنه اساسی نو
حاصل رنج خود بپاش و بپوش
بیشتر رخ بعدل باید کرد
که بدان ملک حکم دارد دست
هر یکی دارد از حکومت بهر
دان که آن ملک را خراب کنند
بلکه در هستی خود و تن خویش
ثبت کن نام بیگناهی خود
که حسابت کنند موی بموی

آنکه عدلش نمیرود در خواب ملك اورا مكن بظلم خراب
که در این خانه بی وقار شوی اندران خانه شر مسار شوی
این سخن راز او حدی بر رس (۱) که بجز او حدی نداند کس

(در نصیحت ملوک بعدل)

عدل کن گر ز ایزد آگاهی	ایکه بر تخت مملکت شاهی
نپلند از خلاف و ظلم آثار	عدل چون گشت با خلافت یار
عدل نبود کجا کنه کس حکم	عدل باید خلیفه را پس حکم
حکم بی عدل و علم اثر نکند	عدل بی علم بیخ وبر نکند
پادشه را سواری از عدلست	تخت را استواری از عدلست
عادلان را بجان خطر نرسد	دود دلها بدادگر نرسد
ظلم و شاهی چراغ و باد بود	پایداری بعدل و داد بود
خانه سازی بداد گوش نخست	طاق کسری بداد ماند درست
عاقلانم چنین خبر دادند	عدل و عمر دراز هم زادند
پادشاهیش بیخ و ریشه کند	شاه گر عدل و داد پیشه کند
شاه عادل نه شاه عادل گاه	سایه کردگار باشد شاه
تو بران نور رنگ سایه مزین	سایه آنرا بود که دارد تن
سایه نور نیز نور بود	نور کلی ز سایه دور بود
مردم از فر او برآیند	خلق از این سایه در پناه آیند

چشم دولت ز شاه خفته مدار
دشمنان را مجال تنك بود
این دو پیشه بدست باید کرد
تا کند فتح را دلیل رهت
تا کنندت بفتح و نصرت شاد
مده اینمملك را باغافل و مست
بر فتوح تو دست و پای زنند
آنکه دفعش نمیتوان بنواز
بر ضعیف و زبون کمین مگشای
وین بقصد تو سر بزرگ شود
تا نکویند غافلگی ز ایشان
بر جهان چشم و بر رعیت گوش
قاصد او یکی پیاده بس است
يك سر تازیانه بس باشد
میل و رغبت مکن بخونریزی
کز مکافات آن نشاید رست
یاد کن سر کاظمین الغیظ
بچهار اخشیج پیوستند
و ندران سر صنع پیدا شد

شاه خفته است فتنه بیدار
شاه چون مستعد جنگ بود
جنگ دشمن بساز باشد و مرد
عدل باید طلایه سپهت
لشکر از عدل بر نشان و زداد
بتو دادند ملك دست بدست
دشمنانت بهم چو رای زنند
هر یکی را بگوشه انداز
بر قوی پنجه دست کین مگشای
کان یکی سرشکست گریک شود
فاش کن حیلت بداند یشان
شاه باید که دارد از سر هوش
شاهرا گر بعدل دست رست
مال ده گر چهار کس باشد
هیچ در وقت تندی و تیزی
خون ناحق مکن چویابی دست
گر ز قران بدل رسیدت فیض
اختر و آسمان کمر بستند
تا چنین صورتی هویدا شد

بس طلسمی بزرگوار است این
خویش را عرضه عذاب کند
مکش او را بتیغ وزهر و کمند
ظلم باشد بکشتن کس عزم
این بدان و مباش دور از عدل
انس ده تارسی بروح و براح
دلت از غیب روشنائی یافت
سایه بر خیزد و تو او گردی
اختلافی نماند اندر خواست
وین مراد دلت بجان خواهد
ایمنی فتنه سر بخواب کشد
سر بحکمت دهند چرخ و فلک
تن طلسمی جهان گشاینده
پیش تخت قدر نزول کند
التفات تو ملک و مال دهد
و آنکه سودت برد زیان یابد
دشمنت خود بخود شکسته شود
که جهانرا بعلم و عدل آراست

نسخه حرز کرد کار است این
هر که بی موجب خراب کند
تا توانی بچوب دادن پند
چون نباشد ز شرع حکمی جزم
ظلمت از ظلم دان و نور از عدل
روح خود را بعالم ارواح
چون ملک با تو آشنائی یافت
اینکه چون سایه سو بسو گردی (۱)
قول و فعل و ضمیر چون شد راست
هر چه خواهی تو اینزد آن خواهد
آب خواهی تو ابر آب کشد
با تو بیعت کنند جن و ملک
نامت اسمی شود ز دانیده
سخنت را قضا قبول کند
دیدنت حشمت و جلال دهد
آنکه دل در تو بست جان یابد
هر که قصد تو کرد خسته شود
فرکی خسروی از اینجا خاست

روز خلوت گلیم پوشیدی
دست بستی کمر بیفک‌کندی
روی بزریک و دل چو دیک بجوش
تا بدیدی داش بدیده راز
سر جام جهان نما اینست
روشنانی که این خرد دارند
هر کرا این کمان وتیر بود
خطبه اینست و سکه‌ان باشد
عادلی سایه خدا باشی
ورنه از سایه هم جدا باشی

— ❦ — حکایت کسری ❦ —

رفت کسری ز خط‌شهر بدشت
گلشنی دیند تازه و خندان
پیر ز نارنج و نار باغی خوش
گفت کاب از کدام جویستش
باغبانش ز دور ناظر بود
گفت عدل تو داد آب او را
پادشاهی بعدل باشد مرد (۲)
مال کس بی عمارتی نه‌هاد

باسواران زهر طرف میگشت
ترو نازک چو خط‌دل‌بندان (۱)
زیر هر برک آن چراغی خوش
که بدین گونه رنگ و بویستش
دادپاسخ که نیک حاضر بود
زان نبیند کسی خراب او را
مرد در مال دوست داند کرد
وین عمارت بعدل باشد و داد

بر رعیت چو آب باش و چو میغ
بر کشد تخت را بگردون بال
شهر بی دهبون شود ز خراج
گومدان نحو حکمت و تفسیر
عدلشان عالمی نیاراید
زین دو افاق در پناه بود
مه نیابت کنند دو صد مرده
حارس و پاسبان بود تا روز
نه زرو مرد بی شمار کنند
بی وجود مدبر داهی
سپر ملک روز گیرا بگیر
هر شب فتنه را وزیر چراغ
کار فرمای دولت اینانند
آسمان قبول را ماهند
وزر باشد وزارت ایشان
در پی خواجه در بدر گردان
تا کند خواجه شان با لطف نگاه
کام این بیدلان ببايد جست
مر هم سینه های ریش بساز

از عمارت نظر مدار دریغ
ملك معمور و گنج مالا مال
شاه بی شهر چون ستاند باج
طلب عدل کن ز شاه و وزیر
نحوشان عمر و زید را شاید
شاه مهرو وزیر ماه بود
شب چو رفت افتاب در پرده
ملك راسب و وزیر نام اندوز
نصب این هر دو کرد کار کنند
نشود طالع اختر شاهی
خنجر خسرو است و کلک وزیر
شاه باشد بروز عدل چو باغ
وزراء ملك را امینانند
وزرائی که مرکز جاهند
گر نسازند کار درویشان
خلق صد شهر گشته سرگردان
پی ایشان هزار دیده براه
روی چندین هزار دل در تست
کار ایشان بدست خویش بساز

خیر تاخیر بر نمی تابد خنك انكس که خیر دریابد
چشم کیتی توئی مرودر خواب فرصت از دست میروود در یاب

﴿در باب ظلمت ظلم گوید﴾

ظلمت ظلم تیره دارد راه عدل باید جناح و قلب سپاه
خانه ظالمان نه دیر که زود بفضیحت خراب خواهد بود
دود دل خانه سوز ظالم بس بد کنش را همان مظالم بس
ظلم تاریک و دل سیه کندت عدل رخشنده تر زمه کندت
مرد را ظلم بیخ کن باشد عدل و دادش حصار تن باشد
چه خیانت تر که خونخوردن (۱) وانگه از حلق هرزبون خوردن
نیست در بیخ دولت اینان تبری چون دعای مسکینان
تو نترسی که باغ سازی و تیم خرج آن جمله از خراج یتیم
باغ خود را نچیده کل بیوه برده سرهنک هیزم و میوه (۲)
شب تاریک دوک رشتن او روزنان بخون سرشتن او (۳)
وانگهی ظلمتی چنین درپی (۴) تیغ دفع بدان توئی یاحی
پیره زن نیمشب که آه کند روی هفت آسمان سیاه کند
وای بر خفتگان خونخواران ز آفت سیل چشم بیداران
بس که دیدم دعای پیر زنان که فروریخت خون تیر زنان

۱ - چه جنایت ۲ - برده سرهنکش ایزم و میوه

۳ - روز نانی بخون ۴ - وانگهی ظلمها . وانگهی ظالمی

بحقیقت جوی نیرری تو
ملکت از سیل ان خراب شود
شهر واژون کنند و ویران
ملك خود را بعدلان بسیار
تکیه بر عقد ملك داری و حل
چشم بر خورده کسان چون موش
مال و ملکش کشیده اندر سلك
نه بدانند که اصل کارش چیست
علم آزدن یتیم و فقیر
شحنه کش باش دزد خود گشته است
کشتن دزد بی گناه چه سود
کوچها را عسس چریک بود
ندر خشد سنان و خنجر قهر
دزد بر بام طفل و بیوه رود
مزد گیرند دزد گیر کجاست
شحنه شهر مال هردو ببرد
بحرم زان فرو برد دندان (۲)
توان خفت ایمن اندر ده

گر بیک حبه ظلم ورزی تو
از تو گردیده پر آب شود
مهل ای خواهه کاین زبونگیران
چون ضرورت شود معاون کار
چکنی بر قلم زنان دغل (۱)
قلمی راست کرده در پس گوش
حلق درویش را بریده بکلك
نشناسد که کرد گارش کیست
علم دانستن قفیز و نفیر
گر ترا تیغ حکم در مشتت
دزد را شحنه راه رخت نمود
دزد با شحنه چون شریک بود
چون سیاست نباشد اندر شهر
نیم شب کرد بر کر بود رود
همه مارند و مور میر کجاست
راه زد کاروان ده را کرد
بر حرامی چو شحنه شد خندان
چون کمان رئیس شد بی زه

چین ابروی شحنه‌س باشد
داروی درد فتنه قهر بود
بر تن آسوده پاره کار است
پاسبانرا نظر برخت بهست
بخرابی مهل که گیرد کلک
بجزاز خارو خس چکاری تو
باغ را از کلم چه کار آید
کی بماند درخت این بیشه (۱)
مرغ بریان چریک شاه خورد
ده خدا دست نرم برده که آر
نظری کن بدست پاره او
پی گوساله و بز و بره
روز آهی که دزدخیش برد
که کی آرد شبان‌پنیر و قروت
بهر خود گساو دیگران دوشی
حا کم شهر خود نخواهی شد
نیست سلطان و اندرین خط نیست
دیده و دل برآه داشتن است (۲)

شهر وقتی که بی عسس باشد
تیغ حا کم حصار شهر بود
سر دزدان که میوه داراست
دزد را جای بردرخت بهست
بتو معمور داده‌اند اینمملک
تارخ این زمین بخاری تو
گرنه این میوه‌ها بیاراید
همه اندر تراش چون تیشه
کوشت دهقان بهر دو ماه خورد
دست دهقان چو چرم رفته زکار
چه خوری نان زدست واره او
دوسه درویش رفته در دره
شب فغانی که گرگ میش برد
تو پر از باده کرده پشم بروت
ای که بر قهر دیگران کوشی
هیچ در قهر خود نخواهی شد
هر که بر نفس خود مسلط نیست
پادشاهی نگاه داشتن است

اندرین متن که مملک خاص تو است
شاهی تن ز اعتدال بود
کردن او را بشرع و عقل دوا
اندرین شوکت و جوانی خود
بر وجود خود از ظفر یابی
زنده جاودانه باشی تو
گرچه زشتست و تلخ گفتن حق
سخن اردل شکن نباشد و سخت
هرچه گفتم اگر نگیری یاد

✽ در ملازمت پادشاه و شرایط بندگی ✽

ای پسر چون ملازم شاهی
بخش کن روزخوبش و شب رانیز
شب ۳ ساعت با مرحق کن صرف
سه بتدبیر مملک و رای صواب
روز راهم بدین قیاس نصیب
پیش سلطان خشمناک مرو
موج دریاست قربت شاهان
اول روز پیش شاه مدام
درمکش خط بنام نزدیکان
توان بود غافل و ساهی
مگذران بر فسوس عمر عزیز
سه حساب و کتاب و رقع و حرف
سه باسایش و تنعم و خواب
بکنی گر مدبری و مصیب
در دم پنجه هلاک مرو
خشم ایشان بالای ناگهان
جهد کن تا سبق بری بسلام
پی مننه بر مقام نزدیکان

شاهرا بی نفاق طاعت کن
گر ترا کم دهد مرودرخشم
چشم بر کن بدوستان قرین
هیزم خشک و برق آتش بار
سود خود در زیان او میسند (۱)
هر کرا شاه بر کشد بپذیر
دل در او بندو گنجش افزونکن
بنواز و دعا کنش بر جان
مال خواهد کلید گنج ببر
گر بآبت فرستد ار آتش
با کسی کو براه پیشتر است
گر بزرگی کند مدارش خورد
آنکه بر صید شاه دام نهد (۲)
تا که باشد دل غلامی دور
بر فتوح کسان میفکن چشم
ور گروهی مخالف شاهند
عیب کس بر تو چون شود تابان
جهد کن تا چون کس و او باش

بقبولی از او قناعت کن
ور بآن بیشتر مکردان چشم
کوش بر دشمنان گوشه نشین
مرد خفته است و دشمن بیدار
فتنه بر آستان او میسند
وانکه را دشمنست دوست مکیر
وانکه بگذاشت رنجش افزونکن (۲)
بزند سر میپیچ از فرمان
مزد جوید بکوش و رنج ببر
برخ هر دورخ درآور خوش
نزد سلطان بجاه بیشتر است
که ترا بار او بیاید برد
بوسه بر دست هر غلام دهد
از تو کارت کجا پذیرد نور
ور فتوح نشد مرودرخشم
راه ایشان مده که بیراهند
دیده از دیدنش فرو خوابان
نکنی سر مملکت را فاش

بر میدان داربند به کوشی
با کسی کش نمیتوان زد مشت
اندرکی خلق خوشترک باید
خاطر شاهرا چو آینه دان
انکه تا بود نقش راست شمرد
گر نباشد بدین صفات دست
بر زبان نیز مهر خاموشی
ور بکوشد نمیتوانی کشت
ور فتوحیست مشترک باید
همه نقشی در او معاینه دان
نقش کج پیش او نشاید برد
پیش ایزد کمر نشاید بست

☆ در منع تبختر و طیش و بزرگی ☆

نرم باش ای پسر برقتن نرم
این صفت‌های لا ابالی چیست
گفته از جهان چو میگذریم
گر نمائی نه در شمار شوی
چه ضرورت بترک تازیدن
گوش بر قول نا خلف کردن
کوش تا خویش را نیارائی (۲)
در تو چون روزگار چشم کند
شاید از حال خود بگردانی
باد سر خار کسار خواهد بود
نفس اگر شوخ شد خلافتش کن
تا نگردد دلت برقتن گرم
تو چه دانی که چند خواهی زیست
خود بیاتان غم جهان نخوریم
ور بمانی نه با وقار شوی (۱)
پیش شمشیر مرک بازیدن
مال و اوقات خود تلف کردن
که نمائی اگر بکار آئی
چون تو انددات که خشم کنند
تا مگر چشم بد بگردانی
باده خور خاک خوار خواهد بود
تیغ جهلست در غلافش کن

نه شب عیش و باد خورده تست
دوستی زین عمل بیاد شود
بر سبک سر نشاید ایمن بود
کم شنیدم که مرد آهسته
نیست در شهرست فرهنگی
در هنر بس پدر که داد دهد
ای که رویت بقربت شاهست
میروی نرم تر بنه گامت
حیف عیشی چنین بدست آورد
گر بترسی زیاد شاه خموش
شاه خاموش با تو در سازد
گر نه دین قاید امارت تست
خود نمائی با سب و جامه مکن
راست گردان ز بهر نام بلند
چند جوئی بر این و آن پیشی
تو نبودی پدیدت آوردند
باز فانی شوی با آخر کار

کابروی جهان بگردن تست
دشمن خود مهمل که شاد شود
که سبک سر بسر در اید زود
گردد از خوی خویشتن خسته
هیچ عیبی بتر ز بی سنگی
پسری شب شبش بیاد دهد (۱)
چه روی کابگینه در راهست
تا مبادا که بشکنی جامت
پس بطیشی در او شکست آورد
در مراعات سر شاهی گوش
سر شاهی سرت بیند از د
بس خرابی که در عمارت تست
گوش بر اهل سوق و عامه مکن
سیرتی خاص گیر عام پسند
نه کز ابنای جنس خود پیشی
پس بکفت و شنیدت آوردند
بسگان باز دار این مردار

۱ - شب شب بروزن غنچ در این جامه معنی زود زود است . و در يك نسخه

چنین است - پسری يك شبش بیاد دهد -

در میان دو نیست هستی تو
چه نهی در میان این دو فنا
هر که بالا تراست منزل او
همه را روی در تو و تو بخواب
قرب سلطان مبارك آنکس راست
خوش بیاید بر آن امیر گریست
روستائی کند کفایت و صرف
وانگهی خویش را امین دانی
مکن از بهر این تفرج و فرج
بیوه زن دوک رشته در مهتاب
خایه مرغ گرد کرده بصبر
خایه ها را بخایکینه کند (۱)
وانگهی بر نشیند و تازد
بجفا دل مهمل که چست شود
چه نهی بر نهال خود تیشه
غضبی کز طریق دانش خاست
آن غضب ناپسند باشد و زشت

غایت غفلتست مستی تو
بر خود و دوش خویش رنج و عنا
بتواضع ر غوب تر دل او
چه دهی پیش کرد کار جواب
که کند کار مستمندی راست
که بتدبیر رو ستائی زیست
تو کم سازی از خراجش و طرف
آه اگر مردمی چنین دانی
رزق ده ساله را بزودی خرج
کرده بر خود حرام راحت و خواب
تا بیاید امیر و از سر جبر
مرغ و کرباس را خزینه کند (۲)
فلکش سر چرا نیند از د
کآنچه بشکست کی درست شود
در بریدن بیاید اندیشه
عقل و دین عذر آن تواند خواست
که چو کردی مجال عذر نهشت

۱ - خایکینه متقل خاکینه است . ۲ - در چند نسخه بجای
- خزینه کند - هزینه کند نوشته و مناسب تر است زیرا هزینه در
لغت فارسی بمعنی نفقه عیال است که بطریق مقرر و روز مره برسانند

در جهان هر چه حکمت و ریواست
خرد و جانت از تمام شوند
بس رسول و نبی شدند هلاک
این دو را اگر تو زیر گام کنی
مکن از جام جهل خود در امت
همه تریاک زهر این دیواست
غضب و شهوت غلام شوند
تا جهان زان تو دیو گردد پاک
خویشتم را بلند نام کنی
که بیکباره میروی از دست

☆ در منع از شراب و بنک و مستی ☆

باده کم خور خرد بیاد مده
هوش یار تو به که بیپوشی
می بتوت کشد سر ازستان
باده درخیک و بنک در انبان
خیک و انبان بخوک و سک بگذار
می سرخت نمد بدوش کند
دل سیاهی دهند و رخ زردی
بنگت آن اشتها دهد بدروغ
می چنانت کند بنادانی
هر سقط کز جهان بر او خندند
بنک در بر کشد بزنجیرت
خوردن آب گرم و سبزه خشک

خویش را یاد او بیاد مده
هوشیارا تو باده کم نوشی
بنک رویت کند بگورستان
گر نه دیوانه مشان جنبان (۱)
خوک گنبدیده و سک مردار
بنک سبزت گلیم پوش کند
بهل این سبزو سرخ اگر مردی
که چوماء العسل بلیسی دوغ
که بز ماده را پری خوانی
این دو دلاله سان فرو بندند (۲)
گس نباشد مویز و انجیرت
خون بسوزاندت چون نافه مشک

۲- این دو دلالشان فرو بندند

۱- گر نه دیوانه مشو جنبان

بهل آن اب را که تر کردی مخور این سبزه را که خر کردی
آب گنبدیده خاک یوسیده در تو چون نفس و روح دوسیده (۱)
ترکشان کن که دشمنان بدند زانکه این هر دو دشمن خردند
بت پرستی ز می پرستی به مردن غافلان ز مستی به
جود نیکست و جود مستان بد هوشیاری زمست مستان خود
مست نادم شود بهشیاری تو ز مستان طمع چه میداری
گر چه در هر دو وضع و رفعی هست هم شراب ای پسر که نفعی هست (۲)
-o- در آداب می خوردن -o-

کوش تا نگذرد حریف از چار خوردن باده گر شود ناچار
خادمی چست و صاحبی خوشخوی ساقمی نغزو مطربی خوش کوش
تا ز روسیم و نقل داری و می منه از جای خویش بیرون پی
گر خوری می بخانه دگران بر حریفان مباش سردو گران
چشم در شاهد حریف مکن هزل با مردم شریف مکن
نقل کم خور که می خمار کنند نقل کم کن که سر فگار کنند
بقبول کسان ز جای مشو عندلیب سخن سرای مشو
وقت خوردن دوباده کمتر نوش تا نیاید بدست رفتن و دوش
تا نگردد خورش گوارنده مشو ای خواجه می گسارنده
می بهل تا که کار خود بکنند که ناخر شکار خود بکنند

خورش و می‌چو در هم آمیزی خونخود را بخوان خود ریزی (۱)
می خوری اعتراف کن بگناه تا نگردد حرام سرخ سیاه
چند گوئی که باده غم ببرد دین و دنیا نگر که هم ببرد
بیغمی شعبه زبی نفسیست بطروخرمی زباخفصیست (۲)
آنکه شیرین بغم سرور کنند از دل خویش غم چه دور کنند
بهتر از غم کدام یار بود که شب و روز بر قرار بود
می‌چنانخور که او مباح شود نه کز او خانه مستراح شود
هر چه مستی کند حرامست آن گر شرابست و گر طعامست آن
مستی مال و جاه و زور و جواز هم حرامست و نیست هیچ هلال
بضرورت نجس حلال بود بی ضرورت نفس و بال بود
آب زهزم گرت کند سر مست رو بشوی از حلال بودن دست
تو در آبی چنین دلیر مرو بر کنارش رسی بزیر مرو
گر چه غم سوز و غصه کاهست او زو برم آب زیر کاهست او

- ۱ - خون خود را بخون . در نسخه دیگر خون خود را بدست
خود ریزی ۲ - خفس غلط و معنی ندارد و در نسخی که ما را در دست است
نیز کلمه صحیح پیدا نشد ممکن است (خفس) بسین باشد بمعنی ویران
و خراب بودن و ممکن است اصل مصراع چنین باشد بطروخرمی زیاده
خسی است در يك نسخه هم اینطور نوشته شده و گمان میرود تصحیح
سلبقه باشد . بیغمی شعبه ز بی دینی است . طرب و خرمی ز خود بینی
است . ۳ - آنکه سرش بغم .

گر چه آبی تنگ نماید و سهل
بر حذر باش زاب آتش رنگ
آتش باده بر مکن زین پس
می که آتش ندیده جوش کند
می چو آتش بر آشت ریزد
زین دو آتش چو دیک بر جوشی
کاسه کاندراو خوشی نبود
بهل این آتش ار کم است اربیش
مکن ای نفس و کار خود دریاب
چند راضی شوی بخورد و بخفت
باده نوشندگان جام الست
ذوق پاکان زخم و مستی نیست
هر کرا عشق او خراب کند
از کف من چه جام جم داری
گر چه اختر باختیار تو شد
تو بیک بار کی زد دست مشو
بس از این آب و خاک غارت کن
گاه مستی و گه خرابی تو
چون نکردی خرابی ابادان

پای دروی منه تو از سر جهل
که نفس از دهاست تاب نهنگ
که ترا آتش جوانی بس
چون با آتش رسد خروش کند
می ندانی چه فتنه بر خیزد
گر بیکباره خود سیار و شی
چه شود گر دو آتشی نبود
که درشت آتشیست اندر پیش
روز شد بر گشای چشم از خواب
ترك این بیخودی بیاید گفت
نشوند از شراب دنیا مست
جاه نیکان بکبر و هستی نیست
فارغ از بنک و از شراب کند
دیگر اندر جهان چه غم داری
ورچه شیر فلک شکار تو شد
وز شراب غرور مست مشو
آب و خاکی دگر عمارت کن
کس نداند که از چه بابی تو
بر خرابی چه میشوی شادان

خیزو آباد کن مقامی نیک تا براری بخیر نامی نیک
چند راحت بری ز ملک کسان راحتی هم بملک خود برسان

❖ در ترتیب منزل و اساس آن ❖

پادشاهان که گنج پردازند رسم باشد که شهروده سازند
زانکه در کردن عمارت عام هم مثنوبات باشد و هم نام
گرچه بعضی ز مال کاست شود کار بسیار خلق راست شود
هر کرا رای شهر ساختن است اولین شرط مال باختنست
وانگهی کردن اختیاری نیک پس بنا کردن حصاری نیک
گر بود مشرق و شمالش باز با جنوب گرفته مال مبارز
حفر کاریزو جویها مقدور برف نزدیک و گرمسیر نه دور (۱)
نمک و هیزم و کچ و کل سر (۲) بیشه و کوه و راه اشتر و خر
جای نخجیر و رودخانه آب خیل و صحرا نشینش از هر باب
و ردهی نیز را اساس نهند عاقلان هم برین قیاس نهند
بر زمینی که اب خیز بود کوهرها حاجت گریز بود
آب شیرین بجوی و خاک درست جای کشت و برو رعیت چشت
شهر نزدیک و شیخ دانشمند اب گیر و صطرخ باشد و بند
خندق و سور بهر تیر زنان چشمه نزدیک بهر پیر زنان
بر بلندی و دو راز آفت سیل وز گذار چریک یافته میل

ور کمنی خانه اساس ببین
راه آب و زمین و بستان نیز
مطرح خاک و محرز غله
همه نزدیک بایدش ناچار
ورنداری که خانه سازی زر
جایگاهی بلند و درست و امین (۱)
جای برف افکن ز مستان نیز
کاه و اصطبل ارت بود گله
آب و حمام و مسجد و بازار
رخت در کوچه کریمان بر

در شرایط عمارت کردن ❦❦

تا ندانی که کیست همسایه
مردمی آزموده بایدو راد
خانه در کوی بختیاران کن
حق همسایگان بزرگ شمار
خویشتر امكن ز خویشان دور
خویش بد رازبان بیر بسپاس
خویش خود را نگرنداری خوار
کبر با خویش خود مکن بدرم
خلق محتاج و دیده ها باز است
پی زرنجور هم دریغ مدار
بیتیمان کوچه میکند چشم
بعمارت تلف مکن مایه
که بنزدیکشان نهی بنیاد
دوستی با لطیف کاران کن
با طلی گر کنند یاد میار
میکن آزار خویش از ایشان دور
دشمن خانگیست ز او بهراس
زانکه با خویش میکنی این کار
گر چه با او سخا کمنی و کرم
کار مردم بسازارت ساز است
قرض جوید درم دریغ مدار
بیوگان را سخن مگوی از چشم

۳ - رستک بضم راء بمعنی محکم و نوعی از خاک که بدرد بنام بخورد

در يك نسخه هم این بیتك چنین است . جایگاهی بلند و جار امین .

باغت ار هست وهیزم و میوه
مکن از کس اثاث خانه دریغ
دوست گیری دگر زدست مده
با غریبان بلطف خویشی گیر
گر غریبی غریب ساری کن
کوش تا بر ره سپاس شوی
در ادا کوش چون کنی وامی
زانکه زر برد زور داند کرد
با خداوند حق درشت مگوی
چون گزافی نگفت از او مازار
باز بر دست خویشتن ده و داد
زر بزور اینچنین زدست مده
باش با کم ز خود برادر و دوست
خانه بی نماز ویرانست
خانه از طاعتست و خیر آباد
مسجد از خانه ساز و طاعت کن
قدم دوستان بخانه در آر
آنکه از دشمنان نسازد دوست

دور کن قسم مفلس و بیوه
تشنه بینی بر او بیاران میغ
عهد را عادت شکست مده
بدعا و سلام پیشی گیر
ور ز شهری غریب داری کن
تاحق اندیش و حق شناس شوی
منه از وعده پیشتر گامی
وانکه زر برد هم تواند خورد
زر طلب میکند بمشت مگوی
گفت چیزی که برده بازار
مکن ار نه زرت رود بر باد
خنجر خویشتن بمست مده
پیش را مغزدان و خود را پوست (۱)
گر چه آرامگاه شیرانست
خیرا گرنیست نام خانه مباد
نان ده و خانه پر جماعت کن
دشمنانرا مجوی نیز آزار
فلک از دوستان دشمن اوست

غرض آنست از این جماعت شهر
ورنه هر طاعتی نهفته بهست
خیر باید ز مرد زاینده
بر مکش خانه جز بدین و بداد
که بمسکین رسد نوازش و بهر
خیر با دیگران نگفته بهست
تا بود نام و خانه پاینده
ورنه بر آب مینهی بنیاد

❁ در منع اسراف ❁

ای که بر قصر کوشک سازی تو
گرچه این قصرها طربناکست
نردبانی چنان بساز ای گرد
در رواق سپهر میباشی
هر کرا خانه تمام بود
خانه بس بود گروهی را
روی در گفته خدای آور
خیمه عاریت بر این سر راه
قصر سازی و جمع مال کنی
اندر این راه پر مصیبت و درد
زین درست و درم بر غبت و میل
کاخ و کاشانه که خواهی هشت
خیزو بر کار کن رباطی چند
تا تو رخت و سرای را دانی
بیه بر دنبه میگدازی تو
چوی بگردون نمیرسد خاکست
که تواند بر آسمانت برد
چکنی نقش خانه از کاشی
دو بسازد بعقل خام بود
چه کشی بر سپهر کوهی را
حق لا تسرفوا بجای آور
بزن و دست ظلم کن کوتاه
گردن خویش پرو بال کنی
قصر و جمعی چنین نشاید کرد
پل و بندی بساز در ره سیل
پیش اهل خرد چه خوب و چه زشت
راه دزدان نابکار ببند
بخدای ار خدایرا دانی

هر که اینرا فزود آنرا کاست
 فاردی پای در زیاد منه
 دل بگیرد چو بیش بنشیند
 صد کجا میبری ز صدیک بس
 ز آنکه ویران شود بهشت حرام
 تا حالات کنند رعیت ده
 نیش زنبور و خانه پر شهد
 که بزنبور در رسانی کار
 کردنش موجب پشیمانست
 بسلیمان عمارت کعبه
 یافت این نیستی بدان همه هست
 عاقبت خر در او کند بازی
 خاصه در دولت چندین عصری
 میتوانست قصرها پرداخت
 داد از آن نخوتش پشیمانی
 پشت بر آزرخ بطاعت کرد
 سخنی کش بلند باشد اساس
 این عمارت بین و آن بگذار (۲)

ناید این هر دو کار با هم راست
 ترك این حرص خانه گیرده (۱)
 گر چه کاشیست خانه یا چینی
 مال چون باز میبرند از پس
 چکنی خانه ها از خشت حرام
 گر حرامست خانه کوچک به
 چیست این خانه باشکستن عهد
 توانی ز خانه بسیار
 خانه را که رو بویرا نیست
 حق نداد از طهارت کعبه
 بهر مرعی که کشته بود بدست
 مسجدی کز حرام بر سازی
 بس بود بهر کبر یا قصری
 آنکه او مسجد مدینه بساخت
 لیک اندیشه ای لقمانی
 بچنان خانه قناعت کرد
 نامرا بهتر از سخن شناس
 چکنی تکیه بر عمارت دار

اصل اینسیم و زر ز زیبق خاست
زر ز خاکست و بر زبر نرود
بدهی در بهشت کاخ شود
هر چه در وجه آس و نان تونیست
نخوری دیگری بخواد برد
چه نهی مال بهر فرزندان
پسر ار مقبلست باکش نیست
کانچه از شحنه ماند و قاضی
این ابو القاسمان که پیش رهند
ور از آنها فزون شود چندی
مال را میل آتشین چکنی
این سخنها نه از رعوت خاست
در دلم نیست از کسی خاری
راست زهریست شکرین انجام
تلخی از پند چون توان رفتن
مغز این گر جدا کنند از پوست

زانچو زیبق بجنبداز چپ و راست
نهد تا بخاک در نرود
ندهی دوزخت فراخ شود
بفشان و بنده که آن تونیست
تو خودش کن بکام و دندان خورد
که با یشان نمیرسد چندان
ور نه زان مال بهره خاکش نیست
نشود زن ببیش از آن راضی
چه بطفلان نا رسیده دهند
نکنند با یتیم پیوندی
غصه رایار و همنشین چکنی
سخنی روشنست و راهی راست
باکسم نیز نیست آزاری
کثر نباتی که تلخ دارد کام
راست شیرین کجاست توان گفتن
فاش گردد که دشمنم یادوست

✽ در تناکح و توالد ✽

خلق را چون نظر بصورت بود
چون شود منزل و وطن معمور
وطن و منزلی ضرورت بود
بی زن و خادمی نگیرد نور

تا اگر بگذرد از این چندی
که نگهدارد آن در خانه
زانکه از مال غم ندارد مرد
عادت زیستن چنین بوده است
پس چون اچار شد که خواهی زن
زن دوشیزه خواه نیک نژاد
کانکه با شوهری دگر بود است
و گرش صورت و درم باشد
اصل در زن سداد و مستور است
چونکه پیوند شد بنازش دار
تو در آئی ز در سلامش کن
هر زمانش بدلنوازی کوش
صاحب رخت و چیز دار او را
از سخنهاى خوب و گفتمن خوش
میکن از بینی از خرد نورش
راه بیکانه در سرای مده
بی ضرورت روا مدار بفال
دل خویشان او مدار دژم

هم بماند ز هر دو فرزندی
نگذارد بدست بیکانه
چون بدانند که دوست خواهد خورد
شربت مرگ و مردن این بوده است
گرد رانی بخواه بی کردن (۱)
تا ترا بیند و شود بتو شاد
پیش او عشوه تو بیهوده است
خود فتمو حیست این و کم باشد
و گرش ایند و هست دستور است
بر سر خانه سر فرازش دار
او در آید تو احترامش کن
وقت خلوت بلطف و بازی کوش
پیش مردم عزیز دار او را
بنماز و بطاعتش در کش
بنصیحت ز بام و در دورش
پیر زترا بخانه جای مده
راه لولی و مطرب و دلال
هر یکی را بقدر میخور غم

بمراد تو سازگار شود
وانچه دارد بسوی خود متراش
چون روی در زنت نماند خیر
در زیان کارگی چه - و دتوان
دل در افتاد تن ببايد داد
دوی دیگر براه در باشد
شب خرابی و جنگ وقی کردن
کهنه را هشتمه قصد نو کرده
او بخفته ز خستگی چون یوز
وین تحکم بمذهب که رواست
زن از این خانه چون بدر نرود
چون نیاید بخانه فاجر ورنند
بی می و نقل و کاس و جامی نیست
وانچه اصاست در میان نبود
خانه خود مده بباد ایمرد
تا نیاید شغال در بیشه
چکنی بر زنان چنین جبری
زن پاکیزه نیز کم نزنند
آتش و پنبه پیش هم نبرند

تا ز لطف تو شرمسار شود
بازن خویشتن دو کیسه مباش
زن چوداری مروپی زن غیر
هر چه کاری همان درود توان
زن کمنی داد زن ببايد داد
آنکه شش ماه در سفر باشد
چار در شهر روز می خو، دن
دل بیاز ارها گرو کرده
برده خانون بانظارش روز
این گنه را که عذر داند خواست
کدخدائی چنین بسر نرود
بشر در روم و تاجر اندر هندی
در سفر خواجه بی غلامی نیست
پیش جاتون جز آب و نان نبود
این نه عدلست و این نه داد ایمرد
به از این کرد باید اندیشه
تو که مردی نمیکنی صبری
خواجه چون بی غلام دم نزنند
بنده خوب در حرم نبرند

قصه یوسف وزلیخا چیست
میخزوشی که تله می جنبه
آن ندارد کسی که اینش نیست
بعد از آن بنده و ضیاع و عقار
خانه را خرج و خرج را مهمان
چه شناسد که نحو و منطق چیست
بیش بینم که بر خدای عزیز
بسرو پای در کمند شوی
سوی ظلمت شوی ز نور ببر
روز و شب تا سحر ز غم نالان
خواجه نامی و لیک بنده بسنج
تو برنج و ببندگی شادی
غل دیواست یادو شاخه غول
کرده او را دو شاخه کدبانو
چو نتوان فخر و خواجگی کردن
تا شبش تنگ در کنار کشی
نتوان راه زادش بستن
خرج باید دو مرده آماده
دختران را بر عروسی کن

کار ایشان اگرز فتنه بریست
بیش روباه مینهی دنبه
هر که غیرت نداشت دینش نیست
زن کنی خانه باید و پس کار
ملك را آب و بندگانرا نان
طفل کو چك چو بهر نان بگریست
میل کودك بگردگان و مویز
چو اسیدرو عیال مند شوی
طمع از لذت و حضور ببر
نان و هیزم کشی چو حمالان
بندگی نان کشید نست برنج
خواجگی راحتست و آزادی
گر ندانی سزای گردن گول
هم چو دزدان نشسته برزانو
کننده در پای و بند برگردن
روز تا شب بلا و بار کشی
از تو خاتون چو گردد آبتن
چون بزادار نراست اگر ماده
پسرانرا قبای روسی کن

ز در دوستان بماتم وسور نتوانی شدن بکلی دور
خواجگی نیست اینبلای تنست با چنین کمزنی چه جای زنست (۱)
بندگی کن که خواجه خواندنت گر امیری کنی برانددت

○ در حالات زنان بد ○

زن بچشم تو گر چه خوب شود زشت باشد چو خانه روب شود
زن مستور شمع خانه بود زن شوخ آفت زمانه بود
پارسا مرد را سر افرازد زن نا پارسا بر اندازد (۲)
چون تهی کرد سفره و کوزه دست پازد بچادر و موزه
پیش قاضی برد که مهر بده بخوشی نیستت بقهر بده
زن پر هیزکار طاعت دوست باتو چون مغز باشد اندر پوست
زن نا پارسا شکنج دلست زود دفعش بکن که رنج دلست
زن چو خامی کند بجوشانش رخ نپوشد کفن بپوشانش
زن بد را قلم بدست مده دست خود را قلم کمی زان به (۳)
زانکه شوهر شود سیه جامه به که خاتون کند سیه نامه
چرخ زن را خدای کرد بحل قلم و لوح گو بمرد بهل
بخت باشد زن عطارد روی چون قلم سر نهاده بر خطشوی
زن چو خطاط شد بگیرد هم هم چو بلقیس عرش را بقلم

۱ - کم زن بر وزن رهن کم نقش در قمار و بی دولت ۲ - زن نیکو
سرت بر افرازد زن بد خانه ات بر اندازد ۳ - دست او را .

کاغذ او کفن دواتش گور
آنکه بی نامه نامه‌ها بد کرد (۱)
دوردار از قلم لجاجت او
او که الحمد را نکرد درست
زن و سوراخ مار و سوراخست
شخ او باش بر شکن شاخس (۲)
بجدائیش چند روز بساز
طاق باید شد از چنان جفتی
وقت خواب از رخس مگردان پشت
زن چو بیرون رود بزن سختش
ور کنند سرکشی هلاکش کن
چون بفرمان زن کنی ده و گیر
پیش خود مستشار گردانش
راز خود بر زن اشکار مکن
زن بد را نگاه نتوان داشت
عشق داری بزن مگوی که هست
زن بدکار خویش خواهد کرد

بس بود گر کنند بدانش زور
نامه خوانی کنند چه خواهد کرد
تو قلم میرنی چه حاجت او
ویس و رامین چراش باید جست
ور بود شوخ مار باشا خست
مار خود رامهل بسوراخش
چند شب نیز طاق و جفت مبارز
که همین خیز داند و خفتی
که در انگشتری جهدانگشت
خود نمائی کند بکن رختش
اب رخ میبرد بنخاکش کن
نام مردی مبر بننک بمیر
لیک کاری مکن بفرمانش
خانه را بر زنان حصار مکن
نیک ز نرا تباه نتوان داشت
که ز داستان او نشاید درست (۳)
پس ببندی ز پیش خواهد کرد

۱ - او که بی نامه ۲۴ - شخ بر وزن یخ در اینجا بمعنی کوه یا شاخ کاواست
۳ - که ز داستان او نتانی رست

زن چو ما راست زهر خود نزنند (۱)
مارت ابلیس در بهشت کند
چون بری در درون جنت بار
مکنش پرورش بمهر و بمهر
نرمی و نقش مار گرزه بهل
نه بحجت توان براه آورد
نه بسوگند راست کار شود
تا که باشی کشد در آغوش
گرجوی خرج سازی از مالش
زن چو نیکوتر است هیچ بود
مروش پی تلف مکن مالت
بگذر از مار گیر وسله او
جسم را بندو روح را بنده
غول خود را بدان بجز زن خود
زانکه چون غول در سرای شود

بر سرش نیک زن که بد نزند
تا ترا پای بند کشت کند
و ز برون دوستی کنی با مار
زانکه نقشین بود ولی پر زهر
زهر دنبال بین و زهره دل
نه باقرار در گناه آورد
نه به پیمان و عهد یار شود
چون برفتی کند فراموش
زهری تا تو باشی از قالش
زانکه چون مار پیچ پیچ بود
که سبک در کشد بدنالت
که بجز زهر نیست زله او
چه روی از پی ششی گمنده
بر مننه پای او بگردن خود
گردنت را دوال پای شود

(حکایت)

پسری با پدر بزاری گفت
گفت بابا زنا کن و زن نه
که مدد شو مرا بهمسرو جفت
پند گیر از خلائق ازمن نه

در زنا کر بگیری عسی
زن بخواهی ترا رها نکند
از من و مادرت نگیری پند
آن رها کن که نان و هیمه نماند
بهد چون گرفت چو تو بسی (۱)
ور تو بگذارش چها نکند
چند دیدیم و نیز دیدی چند (۲)
ریشه بابا بین که نیمه نماند (۳)

✽ در نصیحت زنان بد ✽

مکن ای شاهد شکر پاره
یا مگرد آشنای و شوی مکن
زشت باشد که همچو بوالهوسان
بچه از خانه سر بدر داری
سر بازی و پای رقصی
زلف بشکستن و نهادن خال
ایزدت داد حسن و زیبائی
ستر زن طاعتی بزرگ بود
سقف و دیوار و چادر و پرده
چون تواز پرده روی باز کنی
پرده در پیش رخ چو میبندی
از چنین حرص و آزدوری به
جون شد اندر سرت بضاعت شوی
دل و دین را بعشوه آواره
یا بیگانه رای و روی مکن
نان شوهر خوری و ... کسان
گر نه سر با کسی دگر داری
چون توان یافت بی تن عاصی
چون حلالست و نیست بوسه حلال
هم ز ایزد طلب شکیبائی
سک به از زن که او سترک بود
ازین پوشش تو شد کرده
وز در خانه سر فراز کنی
نه بریش جهان همی خندی؟
وز هوا و هوس صبوری به
کردنی نرم کن بطاعت شوی

نانت او میدهد رضاش بده
تا دگر دل بمهر زن ندهد
گرش امروز داری از غم دور
شوی پندت دهد سقط گوئی
روزت این کبر و کینه در کلا
یاز بالا چو شیر باید بود
بهریک شهوت از حرام و حلال
خوشت آید شبی که در صره
ای ز سودای نیم ساعت کام
بسته در پای مال کودک و دخت (۱)
خود نیرزد سه ساله گادن تو
شیر اگر دیگری تواند داد
چکنی ده ستیر دوغ و پیاز (۲)
هم زنی پیر بود رابعه نیز
نه که هر زن دغا و لاده بود
مریم از محصنات در بگری
نام بی شوهریش زشت نکرد

یا بکن سبالت و سزاش بده
راه خواری بخویشتن ندهد
دانکه فرداش هم تو باشی جور
ریش گیری که چون غلط گوئی
نیمشب هر دو لنگ در بالا
یا چو روباه زیر باید بود
چکنی خانه پر زوزر و وبال
باش تا سر بدر کنند گره
سر خود را فرو کشیده بدام
روی انبان خویش را کیمخت
رنج یک روز شیر دادن تو
از برای تو خود نداند زاد
که دو من شیر داد باید باز
بنماز و نیاز گشت عزیز
شیر نر نیست شیر ماده بود
چوی بری بد ز عیب بد فکری
کز هوا روی در کزشت نکرد

۱ - چند پوشی ز بهر کودک و دخت ۲ - ستیر بمعنی سیر است که

چهل یک من تبریز باشد

دل پا کست و نفس پا کی گوش (۱)	طفل گویا و مادر خاموش
آن سه شب در جواب خالد و عمر	چون بنگشود لب ز حرمت امر
نه بطفل دگر بطفل سخن	گشت پستان شیرش آ بستن
پر شد از شهد نطق پستانش	خوان زنبور شد شبستانش
طفل چون خور دگشتمست و خراب	شهد او شیر گشت و شیر شراب
زانکه با شیر خورده بد در مه (۲)	نه عجب بودش آن کلام چو شهید
که جوانی دگر نیاید باز	تا جوانی بستر کوش و نماز
کرك باشی و ليك بی دندان	چون تبه گرد آن لب خندان
جز غم و حسرت و تاسف نه	کرك در پوستین و یوسف نه
شهوت و حرص پیر گردد هم	چون شود پشت زن ز پیری خم
مانده سودا و رفته زیبائی	جامه دان و بجامه دیبائی (۳)
دیورادر غراره نتوان کرد (۴)	بعد از آن هیچ چاره نتوان کرد

﴿حکایت﴾

شرح حسن عمل بیان میکرد	واعظی وصف حوریان میکرد
جای در باغ و در قصور دهند	که بهر مرد بیست حور دهند
که همی پر سمت حدیثی راست	زنکی پیر از آن میان برخاست

۱- نفس پا کی گوش یعنی نفسی که پاکی را گوش و یاس مبدار

۲- زانکه با شیر خورده بود بمهد ۳- جامه دان و به جامه دیبائی

۴- غراره بمعنی جوال است

هیچ در خلدحور نر باشد
در بهشت ار شوی توای ساده
بازن دول پند بی خرما (۱)
توشه خود برار ار انباش

گفت بنشین که آنقدر باشد
نهلندت سلیم و نا گاده
کرد کانت و گنبد هرما
سرفرو ده در این بیابانش

✽ تحریرص در کم راندن شهوت و احتیاط در ✽

(توالد و تناسل)

آب کارت مبر که کردی ییر
بهترین میوه ز باغ تو اوست
او نماند چراغ تیره شود
بفریب دل خیال انگیز
پیش این ناودان خونریزان
آتش شهوتش بیاد مده
در سرت اوست عقل و در رخ رنگ
اصل از او بود و فرع از او خیزد
آب روی تو آب پشت تو بس
مهل این نطفه گر حرام بود

کار این آب رانو سهل مکیر
راستی روغن چراغ تو اوست
خاطرت کند و چشم خیره شود
هر دمش در فضای فرج مریز
سیل آشوب بر مینگیزان
و این چنین آب را بیاد مده
در کمر سیم و در تر از و سنک
اوست آبی که زرع از او خیزد
تیغ آبی چنین بمشت تو بس
پخته کن کار اگر نه خام بود

۱ - زن دول مکار و یر حبله و پند بی خرما کنایه از پند
واعظ متعظ است چون یغیر روزی که خرما خورده بود کودک
بیمار را نهی از خرما نکرد. گنبد هرما همان هرمان معروف مصر است

ندهد فرجرا ز نسل فرج
چه طمع میکنی بنطفه زشت
صحبت او عذاب هر احدی
زنده زان بی کهن بگور افتاد
خاصه در وحشت چنان کوری
نام خود بد مکن بزورای دل
ورنه خر در خلاب میرانی
اگر از بهر نسل خواهی خفت
بد نهاد است و بد بیار اید
انچه شیرویه کرد با پرویز
خنجرش را پدر نیام افتاد
همه در گردن پدر باشد
پدرش را دعای بد در پی
گرک پروده چه خواهد کرد
زانکه اب خطا تو سنجیدی
بره گرگی نمود زاده تست
جو بکاری عدس نیارد بار
خوبی از وی چه چشم داشته
در سپیدی سیاهی آرد دود

نطفه از لقمه حرام و حرج
کندم بد نمیتوانی کشت
فرج گوراست و اندر اولحدی
الت شهوت تو کور افتاد
چه بزاید خود از چنان کوری
زنده خود مکن بگور ای دل
راست کن ره چو اب میرانی
زن نا پارسا مگیر بجفت
که پسر دزدونا بکار اید
کند اندیشه با تو روز ستیز
شیر شیرویه چون حرام افتاد
هرستم کز چنین پسر باشد
اوز خود در عذاب و خلق ازوی
زوجه رنجی که دسترنج تو خورد
بخطا از پسر برنجیدی
قند تلخی فرود داده تست
پنبه کشتی طمع بماش مدار
انکه او را تو زشت کاشته
تخم بد در زمین شوره چه سود

جو و گندم چو بر خطاندهد باید اندیشه هم بدادن شیر
شیر بد خلق تخم تر باشد تو که گر خانه نهی بنیاد
مزد مزدور جوئی واستاد پس بدست آوری زمینى سخت
آجرو سنك و خشت و خاك و درخت ساعتى خوبتر بر انگیزی
وانگهی خشت و گل فروریزی چو بکاخی که میکنى از گل
بار این جمله می نهی بردل در اساس نتیجه و فرزند
آلت و اختیار بد میسند ورنه فرزند خانه کن باشد
رنج جان و بلای تن باشد

(در تربیت اولاد)

شرم دار ای پدر ز فرزندان تا پسندیده هیچ میسندان
باپسر قول زشت و فحش مکوی تا نکردد لئیم و فاحشه گوی
تو بدارش بکفتها آزر تا بدارد ز کرده های تو شرم
بچه خویش را بتاز مدار نظرش هم ز کار باز مدار
چون بخاری بر آید و سختی نکشد محنت و زبون بختی
کارش آموز تا شود بنده جور کن تا شود سر افکنده
مدهش دل که پهلوان گردد تو شوی پیر و او جوان گردد
گر کمانش خری چو تیر شود و ر کمر یافت خود اسیر شود

نشیند سفر کند ز برت
هردم آید بروی او خطری
مادر از اشتیاق او میرد
چون هوس کرد پنجه و کشتیش
یا بجنکش برند و سر بدهد
گر چه فرزند کشته تو بود
بگدازد ز هجر خود جکرت
هر زمان آورند از او خبری
پدر اندر فراق او میرد
گرا جازت دهی همی کشتیش
یا شود دزد مال و سر بنهد
این بلا دست رشته تو بود

(حکایت)

پسریرا پدر سلاح آموخت
چون پسر شد زور و پنجه دلیر
نو جوان هم چو سوروبستانی
ماده شیری بدیدش از نا گاه
تیر برنا نکرد در وی کار
پدرش را چو شد ز حال خبر
پسر او را چو دید بیچاره
پیش او از جگر بر آورد آه
با من ای مهربان تو بد کردی
چون نیاموختی بمن پیشه
تو بجای از آنچه بتوانی
اولین حقت این بود بدرست
هم گمر بست و هم کلاهش دوخت
هوس بیشه کرد و کشتن شیر
رفت یکروز در نیستانی
حمله کرد و گرفت بروی راه
بسر پنجه در کشیدش زار
زود در بیشه شد که وای پسر
جامه بر تن زدرد دل پاره
گفت از این بدمرانبود گناه
چه توان کرد چون تو خود کردی
بمن آه وخت شیر این بیشه
تا نباشد ترا پشیمانی
که کمنی در سیه سپیدش چست

د و مین پیشه بیاموزد	که کفافی از ان بر اندوزد
سوم انکش مدد شوی از مال	تا شود جفت همسری بحلال
دهی از قرب نیکوان نورش	کنی از صحبت بدان دورش
چون تو این احتیاط ها کردی	گر بر آورد سر بنامردی
دانکه ان را بظلم کاشته اند	وز خدا و تو غم نداشته اند
چون نیاید سبو زاب درست	ان ز جای دیگر بیاید جست
زان مبدل شده است ائینها	که جهان موج میزند ز اینها
مردم اینند چیست چاره ما	جز خموشی و جز کناره ما
شیر مردی بدست می نکنند	که بر او صد شکست می نکنند
تواند شنید نام درست	انکه نامش شکسته باشد و سست (۱)
جرم بخشا به حرمت یا کان	که بگردان بلای نا گاهان
پرده عصمت تو باز مگیر	بخدا وندی از جوان وزیر
از دم گرگ بکسل این رمه را	پرورش ده بحفظ خود همه را

(در تاثیر پرورش و عاقبت خود روئی)

هر که از پرورنده رنج ندید	در جهان جز غم و شکنج ندید
میوه بیشه چون نه پرورداست	دل داننده نه را در خورداست
خورش خرس یا شغال شود	یا در ان بیشه پاپمال شود
خرس نیز از خورد بناچارش	زود در کنج کنج او فتد کارش

[۱] انکه مهرش شکسته باشد و سست . در چهار نسخه

در درختش که پرگرم شدوزشت
چون بسوزد دگر بشهر برند
اتشی باز بر فروزانند
ز تفش سنك درخروش اید
تن او را بسیخ گردانند
دست استادورخ سیاه کند
کوره او زهر نفس زدنی
سالومه جفت ناخوشی گردد
از وجودش اثر بجا نهند
تا بدانی که چرك خودرستن
تو ز خودروئی وز خودرائی
در حیات بغم کنند انگشت
چون بمیری دران سرات برند
بدم دوزخت در اندازند
ما کیان چونسقط چریدوسبوس
گر نیاید همی نخوانندش
روزش از چپ و راست تیرزان
خوف در جان و طوف در سرگین
دهیانش بسر در او یزند

در زنند اتش و کنند انگشت
وندر ان کوره های قهر برند
در دم آهنش بسوزانند
اهن از تاب او بجوش اید
تا صدش بار در نوردانند
در و بام دکان تباه کند
ادمی را کند چو اهرمنی
در دو بوته دو اتشی گردد
خاك او نیز در سرا نهند
بچمین اتشی توان شستن
چون زهانی بخود نمی ائی
تا ز دودش سیاه گردی وزشت
پیش نار سقر فرات برند
که بسوزند و گاه بگدازند
عرضه خایه گردنست و عبوس
ور بیاید بستك رانندش
شب در ان خانهای پیرزان
که بان خانه پوید و که این
شهریانش بقهر خون ریزند

باز چون میل‌اب و دانه نکرد
چند روزی بمحنت و زاری
لایق دست میر و شاه شود
تا در او فر شاه کار کند
از بلندان نظر بلند شود
فراحمد چو در علی پدوست
گرتو داری مبند بر خود راه

✽ در شفقت بر زیر دستان منزل ✽

مکن اینخواجه بر غلامان جور
زور بر زیر دست خویش مکن
که از آنجا تورا گماشته اند
زان میان یک و کیل خرچی تو
بنده خویش را مکن پر زجر
میتوانش فروخت گردونست
بنده را سیر دار و پوشیده
جان دهد بنده چون دهی نانش
رزق بر اهل خانه تنک مکن
در تو خاصیتی فزون باشد

که بدین شکل و سان نماند دور
دل او را ز غصه ریش مکن
بر سر این گروه داشته اند
هم غلام گلوی و فرجی تو
تا همت بنده باشد و هم اجر
کشتن او ز عقل بیرون است
چون بکار تو هست کوشیده
جان گرامی بود مرنجانش
روزی او میدهد تو جنک مکن
تا ترا دیگری زبون باشد

الف او بس بود تونونی کن
نبری بهره زیان بینی
که بزهریش بر نیا میزی
این چنین سعی کی شود مشکور
جان شیرین بدین ترش روئی
بندگان را در احتساب مگیر
بتو از حق امانتند اینها
هر دورا خواجه آفریننده (۱)
آنچه سر کرد پای را نرسد
بنده نیز آخر آدمی زاد است
این دوئی دیدن از برای شکست
که برارد ز خواجه نامی نیک
بنده ممکن بود که خاص شود
ای بسا خواجه کو غلام شود
گر غلام تو بود چون هشتی
مرکازو باز دارو رنجوری
محضر بد بنام خویش مبر

بده و شکر آن فزونی کن
گر تو خود را در آن میان بینی
شربتی در قدح نمیریزی
ز تو با درد دل اناث و ذکور
مکن ای دوست گرنه هندوئی
خویشتم را تو در حساب مگیر
گر چه در آب و نانتند اینها
جز یکی نیست مالک و بنده
خواجگی جز خدای را نرسد
خواجگی کر بادمی داد است
نسبت هر دو باید در چو یک است (۲)
به ز فرزند بد غلامی نیک
خواجه شاید که کم خلاص شود
گر بقیمت سخن تمام شود (۳)
آن که مفاوج شد بدان زشتی
اگر این بنده را تو گنجوری
آب چشم غلام خویش مبر

۲- نسبت هر دو با خدا چو یک است

۱- همه را خواجه آفریننده

۳- گر قیمت سخن تمام شود

توان زد بمذهب مالك
بمربیج از غلام خواجه فروش
تا از این بندکیت باشد ننگ
گرت این بندکی تمام شود
تو که جز خواجگی ندانی کرد
گر حیاتی و بینشی داری
چه نگه میکنی که گاو و خرنده
بی زبان را چنان مزین بر سر
آنکه این اعتبار کرد و را
گر نه با کردگار در جنگی
از برون گرزبان خموش کنند

غوطه در لجه چنمین هالك
چون نکر دی بخواجه خود گوش
هیچ از آنخواجگی نگیری رنگ
چرخ و انجم ترا غلام شود
این غلامی کجا توانی کرد
حیوان را بز خود نیا زاری
این نگه کن که چون تو جانورند
ز زبانی بترس و از آذر
نه بکشت و نه بار کرد او را
بار این عاجزان مکن سنگی
زهری از درون که جوش کنند

(حکایت)

داشت عیسی خری کبود برنگ
من شنیدم که در شبان دراز
بردی کشب ز رحمت آن بیخواب
هر یکی کش ببرد آب نخورد (۱)
جمع حواریان چو آن دیدند
گفت او را زبان گفتم نیست

که نرفتی دو روز یک فرسنگ
با وجود چنان حضور و نماز
خر خود را دو بست بار بآب
چشم عیسی ز رحم خواب نکرد
روزش از سر آن پرسیدند
گر شود تشنه جای خفتن نیست

پیش جبار آب من ببرد
کو شود تشنه و نداند گف
شفقت زمره خلایق را
مومیای شکستگان بودن
از هزاران یکی شود بینا
داروی درد خویشتم سازد
کند آماده ساز راهش را
پایمرد پیادگان باشد
بهر بیچارگان کمر بندد
نهد در وجود بوالهوسی
رخ بپیچد ز مردم آزاری
بدی نا نهاده بشناسد
نهد در دراز دستی پای
ورنه بر خود بدان که کردی جور
جز بنام رسول نپسندم
امرا چار یارش از چپ و راست
گشته زان سایه نیز بعضی دور
هست ابری کش آب و نم نبود
بی جگر یک درم نشاید برد

بار من برده آب اگر نخورد
من سیراب چون تو انم خفت
خواجگی بندگیست خالق را
داروی درد خستگان بودن
زیر این گرد خیمه مینا
کو بدرمان خویش پردازد
سهل گیرد جهان و جاهش را
دستگیر فتادگان باشد
در آزار و آزر در بندد
نستاند زیادتی ز کسی
پیش گیرد ره سبکباری
نیکی داد و داده بشناسد
باز داند ستمگران را جای
گر توانی بدیدن این را غور
عقد آن سروری که میبندم
خواجها و بود و پادشاه خداست
وین دگرها چو سایه از پی نور
منعمی کاندرا او کرم نبود
زین جگر کو چکان همت خورد

آن کریمی بجز خدا نبود که ز ذاتش کرم جدا نبود
کرم اینست رفته قاف بقاف بی جواب و سؤال و منت و لاف

در مذمت بخل و بخیلان ❦

خوان اینان که خون دل پالود	ندهد لقمه جز که زهر آلود (۱)
زهر بر روی و زهر در کاسه (۲)	چون نکیرد خورنده را تاسه
لقمه مستان زدست لقمه شمار	گر چنان لقمه داشت لقمان عار
کاسه پر پیاز دو غینه	به ز صد منعم دروغینه
دستش از شربت دگر دهدت	دوغ او داغ بر جگر نهدت
خوردن رزق خویش و منت خلق	زهر خور نان چه مینهی در خلق
آنکه بخشد از این خسیسان دیک	روغنی بر کشیده دان از ریک
تا بیاغ تو آفتی نرسد	بکسی از تو رافتی نرسد
خوب نظار کی بی-الودی	لبش از میوه نی-الودی
با چنین لطف چشم بدز تو دور	که بهشت آرزوت باشد و حور
بر درختی بدین برومندی	در باغ کرم چه می نندی
رو غریبانه سایه بر ساز	یابیفشان و حلقها تر ساز
دوسه سیمب ار بما فرود دوسد (۳)	به از ان کانچمان همی پوسد
میوه چون هست مایه برسان	هم بهمسایه سایه برسان

۱ - جز که خون آلود ۲ - چین بر ابروی و زهر در

کاسه . قهر بر روی و زهر در کاسه ۳- فرود دوسد یعنی فرو چسبد

عزبت، سرخ گشت و عنابی
خوشه‌چونکه در نگریدی باز
چون مجال کرامتی باشد
تا بهار است میوه میده
جود کی خواند این صفت را دین
رخ چرا چون بنفشه میتابی
هم ز بالای در فرو انداز
بستن در غرامتی باشد
هم ز کوتی به بیوه میده
بخل را نیز عار باشد از این
(در بیرونقی شعر و کسادی آن)

شاعری چیست بر در دونان
بشنان دریغ باشد رنج
خفته ممدوح مست با خاتون
شب کنی روز و روز در کارش
راوی پیوست را کنی همدست
تا روی پیش او سلام کنی
او خطابت کند که خوش گفتی
نقد را باز گرد و کاری کن
زو چو آن بشنوی برون آئی
باز شعریش بر ترنگائی
چون بیائی بوعده باز برش
خر به کرد و حکمت یونان (۱)
طبع را دادن عذاب و شکنج
تو بمدحش ز دیده ریزان خون
در نویسی بدرج طومارش
سرش از جام و عده سازی مست
شعر خوانی سخن تمام کنی
در معنی بمدح ما سفتی
بار دیگر بما گذاری کن
خود ندانی ز غم که چون آئی
به تقاضا قلم بلنگائی
بسته یابی بسان سنک درش

۱ - خر به بکسر خاخانه ویرانه و در بعضی نسخ کلمه دیده میشود
شبه به جوسه که در فارسی بمعنی بالا خانه است

دل در بان بلا به نرم کنی
تا تو را پیش او چو راه کنند
کای خرقلتبان قرار این بود
باردادی چه روز این بار است
پس نپرسیده کای پدر چونی
بنویسد برات بر جائی
خود ز این عاملان مدخل کیست (۲)
بیست را چون غریم ده ببرد
تو بمانی و برده ماهی رنج
سربواب را نمیتوان بست
مده ای فاضل آب رخ بر باد
ز آسمان رشته شد سخن را بیخ
بخرد مند خرده دانش ده
زین نهاد انوری چو کرد قیاس
سرورانی که پیش از این ایام

بر خود او را با قچه گرم کنی (۱)
او بدر بان ترش نگاه کنند
آنچه گفتم هزار بار این بود
من بکارم چه وقت این کار است
چیست حالت ز درد سر چونی
کز سه خروار ادا کنند تائی
که فزون باشدش عطا از بیست
پنج راوی ز نیم ره ببرد (۳)
بیست ده شده دهنده شده پنج
ز جراحت چو میر گردد مست
که خدا این جهان بر آب نهاد
بزمینش فرو مبر چون میخ
ز دل آمد برون بجانش ده
رتبت شاعران پس از کناس (۴)
سعی کردند در بلندی نام

۱ - اقچه - بضم همزه کیسه و جای سیم زر است - ۲ -
خود از این خواجگان - ۳ - یعنی ان بیست را بده بعزیم و
طلبکاری فروشی و راوی شعر خوان تو هم پنج آنرا در نیمه
راه مبرد ۴ - اشاره بقطعه انوری است که مطلعش این است
۴ - با یکی مردم کناس همی گفتم دی توجه دانی که زغبن تو دلم چون خسته است

گرچه در فضل بودشان پیشی
کنجها در کنار میگردند
من که خلوت نشین این کنججم
تا یکی زین گروه ننگ خورم
چون ز حرصم حکایتی بنماید
در رخ او چو پسته خندانم
زین میان کاش دوستی بودی
در جهان دوستی بدست نشد
شعرا را بهمت از بیشی
تا ستایش گذار می کردند
در جهانی چنین کجا گنججم
نان اینان بهد که سنک خورم
ز سپهرم شکایتی بنماید
گر چه از پست میدهد نانم (۱)
که برو نیمه اوستی بودی (۲)
که از او در دلم شکست نشد

(در شرایط دوستی و وفا)

دوستی رایگانه شو با دوست
دوستی کز برای دین نبود
تا میان دو دوست فرقی هست
اندر این کار یار نباید یار
تا ترا قصد و اختیار بود
چون پی اختیار خود باشی
دوست را پند گوی و پند پذیر
ابن محبان که شهره شهرند
از صفا چون دو مغز در یک پوست
دل بر آن دوستی امین نبود
هم چنان در میانه زرقی هست
چونکه بی یار بر نیاید کار
یار مشنو که با تو یار بود
یار کس نی که یار خود باشی
پیش او خورد باش و خورده مگیر
از محبت تمام بی بهرند

۱ - پست بکسر اول آرد است و نان مخصوصی که از چندین آرد میزنند

و چله نشینان روزی بقدریک پسته از آن میخورند ۲ - اوست شاید بمعنی

استخوان باشد و در نسخه بوستی نوشته است

یاری از بهر نان و آتش کنندند
 دوست گیرند و زود سیر شوند
 پایمالت کنند و غم نخورند
 تا ترا از درم بر اندازند
 ندهی جنك و خشمشان با توست
 امن چون نیست دوستی ز کجاست
 رو نماید ترا حقیقت راز
 راه از آن دوستی بدر نبرد
 تا پایان بری تو عهد درست
 چون پیمان دوست دادی دست
 بعد از آن عهد کردگار تو اوست
 و ندران جد و جهد باید بود
 که در آن روز گفته آری
 روی در قبله صفا نکنی
 آدمی عهد را وفا نمود
 کلبهم با سطنذراع بست
 خر قه پوشد ز پوست در بلعام
 گشت در روی او بلند آواز

دوستی از پی تراش کنند
 از جفا با تو دوست دیر شوند
 پی مال تواند چون ببرند
 گر درم هست با تو در سازند
 بدهی لوت چشمشان با توست (۱)
 دوستی ز امن و استواری خاست
 هم ز احوال دوستان مجاز
 هر که این دوستی بسر نبرد
 ظاهر و باطنیت باید چست
 از سر بندگی بروز الست
 بردلت هر چه بگذرد جز دوست
 بر نخستیه عهد باید بود
 تا پایان بری سخن باری
 تا تو این عهد را وفا نکنی
 ایزد او فوا بعهد کم فرمود
 از کلام او وفا پژوه کست
 کلب کو در ره و فازد گام
 بو فاسک چو زاسب شد ممتاز

بی هنر خود سگی بود تاسه (۱) چون شود با همای هم کاسه
پارسیان که با وفا جفتند از زن پارساش به گفتند

✪ حکایت ✪

من شنیدم که صاحب دیدی سالها دیده در سرای سپنج
تا خرد جمع کردو دانا شد گر چه بسیار مال و جاه بیافت
چون وفادر سرشت وزاد نداشت راستان رنج خود تلف کردند
پاک تن در وفا تمام آید بد گهر نا یسند و خام آید
هر که در سیرت وفا شد کرد (۲) ز وفا راه در فتوت برد

✪ در صفت فتوت و مردی و مردمی ✪

چيست مردی ز مردمان بر رس مردمی چیست گر بدانی بس
مرد را مردمی شعار بود اوست مردم که مرد وار بود
تا نگردي تو نیز مردم و مرد روی در مردمی ندانی کرد (۳)
مردمی چون نبی نداند کس راه مردی علی سپارد و بس (۴)

۱ - بی هنر خود سگی بدان تاسه ۲ - وفا شد مرد وفا شد فرد

۳ - چاره خویشتن ندانی کرد . چاره کار خود ندانی کرد . ۴ - راه

مردی علی شناسد بس

چشم او باز گشت و دید این راه
رخش از روشنی چومه کردند
آن مسماست هر دو اسمند این
بمسی از این دو اسم رسی
صاحب درد بوده اند ایشان
دادا از آن هر دو این فتوت دست
راستی باید از کثربها دور
نظر از شهوت و هوس نکنند
بی حیارا براند از درخویش
نزند در میان مردم لاف
خفتگان را زیاسبانی شب
بند نان و درم گشاده بجبر
جای خود کرده در دل دوران
مدد حال اهل رنج و بلا
بیوه گانرا پناه بودن نیز
ره نجستن بسر غیب کسان
که خود اندر خیال او نشود
مردمی هونس طریق او را

انکه کرد اندر این دو مرد نگاه
وانکه را این دو کس نگه کردند
کنج توحید را طلسمند این
تو بدان کنج از این طلسم رسی
مردم و مردم بوده اند ایشان (۱)
مردی و مردمی بهم پیوست
مظهر این فتوت مشهور
کز خیانت نظر بکس نکنند
از حیا باشد سر اندر پیش
کس از او نشود حدیث گزاف
یارمندی کند ز راه ادب
نفس را بند بر نهاده بصبر
بسته دل در دواى رنجوران
ورد خود کرده در خلا و ملا
به یتیمان شهر دادن چیز
چشم بر دو ختن زعیب کسان
هر بدی جفت حال او نشود (۲)
پارسائی بود رفیق او را

ذات او زبدهٔ زمان باشد
 بوده باهر دلش معرفتی
 عصمت او را حصار تن گشته
 بندهٔ را که عشق بپسندد
 روی دل بر حبیب خویش کند
 گر به تیغش زنی نیچیدرخ
 حرو مستور و ستر پوشنده
 کار خود را نخواهد از کس مزد
 هر چه زان نفس او شکسته شود
 بکشد صد عتاب و سر نکشد
 رخت خود در عدم تواند برد
 در جهان رنگ مقبلای اینست
 هر که این سیرت اندرو یابی
 از پی نفس گشتن از سردیست
 بهل این خواب و خور که عار اینست

❦ در فتوت داران بدورغ ❦

پیش از این مردمی چنین بوده است
 وین دم از هر دو خود نشانی نیست
 رسم اهل فتوت این بود است
 هر کجا خائنیست دام انداز
 نا نشان بر سر زبانی نیست
 بند مگری بگستر اند باز

برنشینند که صاحبم بر صدر
نقش زیلو شود ز بی جائی
از دور و راست کرده سببت و ریش
کنند از شهر چند سفله بکف
رندگی چند ... دریده همه
هر یکی باد کرده در بوقی
روز در کار سخت بیخورد و خفت
هر چه اندر سه روز کرده بکف
شده از دلبران و از رندان
اینیکی میوه آرد آن یک ماست
خانه پر کمان و پر دولاب
سفره پر نان و دیک پر خوردی
زدن سینه و کف و بغلک
هر یک آوازه در فکند به شهر
که در لنگری گشاده اخی (۲)
سفره نعمتست و شربت قند
چاک چاک کباده هر دان

امر دی چند گردا و چون بدر
میخ لنگر زبی سرو پائی
وز پس تکیه جرعه دان و حشیش
بنشانند بر ابر اندر صف
پند استاد نا شنیده همه
سال و مه در خیال معشوقی
در عزیزخانه برده شب زرمفت
درد می کرده پیش یار تلف
یوسف و گرکشاز بیک زندان
شب سماطی کنند از اینهار است (۱)
نردو شطرنج و طاسهای بیخ آب
قالب و قلب خالی از مردی
فارغ از گردش نجوم و فلک
جسته از کودکان زیبا بهر
آنکه چون او جهان ندید سخی
سر گذشت و سماع و صحبت و پید
زور سنک و مخیره گردان (۳)

۱ - سماط بکسر سین در عربی طعام و خوراکی است که دست

بدان دراز کرده شود. ۲ - لنگری. در اینجا به معنی خانقا هست. ۳ -

مخیر بر وزن مویز مهیز است ؟

وزدگر گونه سازهای ملی (۱)
پسر زنده را بگور کنند
کام رندان از آن شد آماده
پیش آنها نشسته بر سر و چشم
گوش برپند و برفسانه کند
قلیه و دشت و باغ بگذارد
نان نبیند بچشم و آب کشد
زیرک و مردوسیر چشم و درست
نه کمال و شرف که اندوزد
به مویز و بگردگان اخی
نرود گر بنا و کش بزنی
چشمه سلسبیل خوانندش
تا پسر با حریف در سازد
همه عیبی هنر شمارندش
کرده خوابی بنام بیداری
سفره خالی شد و اخی در خواب
رخ بصید و شکار خویش نهد
وقت آن عشق و کیسه پرداز است

تیر و انگشت و انه قدلی
پدران را ز جهل کور کنند
هم پدر کول و هم پسر ساده
پسر از خانه جور دیده و خشم
ابلهست او که یاد خانه کند
هزل و بازی و لاغ بگذارد
رنج استاد و جور باب کشد
آنکه در اصل جلد باشد و چست
چون نبیند هنر که آموزد
نشود سخره دکان اخی
و آنکه نرمست و نقل خوارودنی
هم سبیلان سبیل دانندش
این کمان بخشد آن کمر سازد
بد کند کارو نیک دارندش
شب در این غفلت و سبک باری
روز هنگامه شان چو گشت خراب
هر یکی سر بکار خویش نهد
شب در آید دگر همان بازیست

باز چون بگذرد بدین چندی
ریش نا که رخس سیاه کند
از چمن لاله هاش چیده شود
قلیه جویدنیاورندش ماست
بدر افتاده چون سگ از بیشه
هر دمش دل بغم در افتد و درد
نام حلوا بهل که دود نداشت
باخود از روی جهل بد کرده

نشود کودک از کسی پندی
رونق حسن او تباہ کند
آب سبب رخس مکیده شود
آب خواهد خودش بیاید خاست
نه پدر دستگیر و نی پیشه
که بیاز بچه باختست این نرد
زهر خورده است و هیچسود نداشت
آه از این کرده های خود کرده

☆ (حکایت) ☆

بود در روم پیش از این سروکار
لنگری باز کرده چون کشتی
در لنگر نهاده باز فراخ
خلق رومش نماز بردندی
نان صاحب ز کار رندان بود
حوریان گرد او گروه شده
جمع گشتند از این صفت خیلی
ناگهان رومی غلام باره (۲)

صاحبی نان ده و قنوت یار
پرز سنک و ز آلت کشتی
کرده ریش دراز رابدو شاخ
بچه خود بدو سپردندی
کوشه بیکارشان چوزندان بود (۱)
رند و عامی در آه و آوه شده
هر یکی را بدیگری میلی
صورتی نه حس و جامه یاره

۱ - کوشه کارشان ۲۱ - در وزن این مصراع باینحال حرف

الف در کلمه غلام زائد است شاید نسخه صحیح چیز دیگر باشد،

به یکی‌زان میانه عشق آورد
 علم مصر در دمشق آمد
 در نهانی انار و سیدش داد
 تا بتلبیس خود فریبش داد
 برد روزی بکوشه باغش
 مینهاد از عمودخود داغش
 خرزۀ خویش دروغا میکرد (۱)
 هر دمی بر اخی دعا میکرد
 باغبان این بدیدو گفت ای خر
 پدرش را دعا کن و مادر
 رند گفتا زهر دو بیزارم
 که من ایندوات از اخی دارم
 حکم او تا بدست مادر بود
 طفل در خانه قفل بر در بود
 چون پدرپیش صاحب آوردش
 بنباتی چنین به پروردش

﴿ در تحریرص بر محافظت فرزندان از شر ناپاکان ﴾

ای پدر خود بدین سرشته تو (۲)
 حارس بوستان در خانه
 هم بعلم خودش بده پندی
 توبهی باغبان کشته تو
 باغبان را چه غم که شاخ شکست
 نقد خود را بدست کس مسپار
 که ننداری جز این پس افکندی
 طفل را نیست بهتر از دایه
 باغبان راست غصه گر هست
 طفل کو نورس جهان خداست
 که یشیمان شوی در آخر کار
 زان جهان نورسیده معصومست
 کبک داند نهفتن خایه
 گرنکه داشتیش گنج بری
 بگزافش کهن کنی نه رواست
 مرغ آن بام و شمع این بوم است
 ورنه زحمت کشی و رنج بری

۱ - وعاء بمعنی ظرف است
 ۲ - ای پدر خود یز این سرشته تو

کشته تست اگر گلستار خار
بکمانخا نها مهل فرزند
کی پسر تیر راست اندازد
هیزمست این کمان دگر باشد
خضم با او چو گشت تنکاتنک
بجز از دستهای تیر انداز
تیر خود ز این کمان چارمنی
چکنمی چون نه دزدی و قلاب (۳)
بس کمانکش ز خانه بیرون جست
رمی فرمود مصطفی ما را
شده از زخم زه هر انگشتی
کی ز انگشت هم چو بادنگان (۶)
شست باید که خوش نهاد بود
شانه و سینه نرم و آسوده
در کمانی سبک خدنک نهند
تیر نتوان که اندرو سازی

کشته خویش راتو خوار مدار
حلق خود چون کمان مکن در بند
گر کمان از دو بست من سازد (۱)
این کمان لایق تبر باشد
چون کند پهلوان بهیزم جنک
که کند دشمن خود از پی باز (۲)
چون توانی که بر نشانه زنی
شانه و دوش خویش بر قلاب
کز دو دوشش دو شانه بیرون جست (۴)
نه کمانی کشیدن از خا را
ز بزرگی قویتر از مشتی (۵)
تیر شاید گذاشت بر پیکان
تا خدنک ترا گشاد بود
تا نگردد ز جنک فرموده
در چنین منجنیق سنک نهند
مگر آنجا کمان بیندازی

۱ - که کمان . ۲ - کی کنی ۳ - قلاب سکه قلب زن .

۴ - کز دو دستش دو شانه ۵ - هر انگشتش - از مشتش

۶ - بادنگان معروف و بادنجان معرب آنست

تا بگوشش کشید چون دانی
تیغ بی اسب نیک و بازوی کرد
تیر بی مرکب از کمائی سست
پسرت گر قفا خورد زان به
ساده رخ نزدانکه خویشش نیست
مرد بی ریش و دختر خانه
به شنایش چه میبری چون بط
کودک خویش را برهنه در آب
گر تو دانسته پیاموش
بر سر و فرق این چنین شومان
تیر خود چیست کز کمان آید
هر که او را درست باشد پس
غم مردی نمیخورد مردی
اکثر کودکان چوز این طرزند
زانسبب بوی نیمه مردی نیست
بهرتر از پیشه نیست گردانند

که بدوشش کشید توانی
بسر دشمنان نشاید برد
بس که برسینها نشیند چست
کز قفای کمان رود چون زه
شب چرا میرود که ریشش نیست
نیستند از حساب بیگانه
دانش آموزش و فصاحت و خط
چکنی پیش بنگیان خراب
ورنه بگذاروبد مکن روزش
که شکستند مهر معصومان
سنگ شاید کز آسمان آید
نرود در قفای کودک کس
در جهان نیست صاحب دردی
در بزرگی ادب کجا ورزند
مردمی را ز دور گردی نیست
پیشه کاران راست مردانند (۱)

✽ در حالت پیشه کاران راست کردار ✽

خنک آن پیشه کار حاجتمند بکم و بیش از این جهان خرسند

کشته قانع برزق و روزی خویش
 کرده بر عجز خویشتن اقرار
 بدل از یاد حق نباشد دور
 چند سال از برای کار و هنر
 رنج خود بر گرفته از مردم
 دیده دیدار فتح حالت خود
 دل او دارد از امانت نور
 بگذارد بوقت پنج نماز
 عجب در روی خودرها نکند
 شب شود سر بسوی خانه نهد
 چون ز خورد و خورش بپزدازد
 خورده نان بعاجز و درویش
 گر چه اهل هنر بسی باشد
 مظهر صنع رای اینانست
 چونکه نظم جهان ز پیشه و راست
 مرد را کار به ز بیکار است
 خلق را از همست حاجت و خواست
 گر چه سرهنک آلت قهر است

دست در کار کرده سردریش
 بر قصور گذشته استغفار
 حاضرش داند از هدایت و نور (۱)
 خورده سیلی ز استاد و پدر
 کرده از دست رنج خود پی کم
 کرده بر لطف حق حواله خود
 دست او باشد از خیانت دور
 سر نگرداند از خضوع و نیاز
 طاعت خویش پر بها نکند
 هر چه حق داد در میانه نهد
 شکر رزاق ورد خود سازد
 برساند هم از نصیب خویش
 رستگار این چنین کسی باشد (۲)
 جنت عدن جای اینانست
 هر نظامی که هست در هنر است
 کار بد خبث و مردم آزاریست
 آنکه محتاج خلق نیست خداست
 خسته را نوش و جسته را زهر است

آنچه او میکند تو نتوانی
که از او خاطری نخفت بدرد
مردم آزار مرد ایمان نیست
تا دهد میوه های خوبت بار
کار علمست و پیشه برزگری
زاهد و عامی و امام و دبیر
وانچه آب و علف همی جویند
وان او ابرو آفتاب دهد
نیست بی علم روزگار مبر
در تنور اثیر خواهی سوخت

در کسب علم و شرف علماء ❦ ❦

از همه لذتی فروچین ذیل
ننهادی هنر کجا یابی
اگر تا بچین بیاید رفت
نه بسودای مال باید خواند
موجب نشر نیک نامی نیست
دانش از بهر نفع و ضرر طلبد
که ندانند اهل از نا اهل

ورچه کناس رانجس خوانی
حرفت خوب داشتست آنمرد
آنچه آزار نیست عصیان نیست
دانش آموز و تخم نیکی کار
خوبگفت اینسخن چو درنگری
پادشاه و وزیر و لشکر و میر
آنکه از بهر دانه میپویند
همه را برزگر جواب دهد
آفتابی ز علم روشن تر
گر نخواهی تو نور علم افروخت (۱)

چو بکسب علوم داری میل
تن بد و د چراغ و بیخوابی
از پی علم دین بیاید رفت
علم بهر کمال باید خواند
علم کان از پی تمامی نیست
هر که علم از برای زر طلبد
یا خطیب دهی شود پیر جهل

یا ادیب محلمتی پر شور
یا در افتد بو عظ و دقاقی (۱)
یا دهندش نیابت قاضی
داد این چار فن چو داده شود
چون اساس از برای حق نهاد
دین سر عالمی بماه کشد
علم داری ز کس مدار دریغ
می ده از زانکه مایه داری
عالمی کش بداد میل بود
شافعی گر بمال کردی میل
چون بجز نشردین نبودش کام
آیچنان علم خود چه کرد کند
علم را چند چیز میباید
طلبی صادق و ضمیری پاک
اوستادی شفیق و نفسی حر
با کسی چون شد این معانی جمع
سالها درد و رنج باید دید
تا یکی زین میانه بر خیزد

تا کند علم خویشتن در گور
تا نماند ز علم او باقی
تا فراموش گرددش ماضی
لوح جانش ز علم ساده شود
هر چه دادند باز باید داد
که سر جاهلی براه کشد
بر دل تشنگان بیار چومینغ
مستعد کمال را یاری
مال خود پیش او طفیل بود
دجله پر مال او شدی و دجیل (۲)
فاش گردید جاو دانش نام
گر نه زر بر دل تو سرد کند
اگر آن بشنوی ز من شاید
مدد کو کبی از این افلاک
روزگاری دراز و مالی پر
بجهان روشنی دهد چون شمع
از ریاضت شکنج باید دید
فاضلی از زمانه بر خیزد

تر کمان شیخ شد بده گزبرد صدورق خواند و جاهلست آنکرد
چيست شيخي بغير از اين گرمی قدو ريشی دراز و بيشرمی
خرقها گرچه ميرسد بعلی (۱) کس نکردد بنام خرقه ولی
نسبتش با علی درست نشد هر که چون او بعلم چست نشد

(حکایت)

شيخکي بر فسانه بود و گزاف شيخکي بر فسانه بود و گزاف
در حدیثی دلیل خواستمش در حدیثی دلیل خواستمش
از مریدان او مریدی خر از مریدان او مریدی خر
او دلیل است از او دلیل میخواه او دلیل است از او دلیل میخواه
هر چه گوید بگوش دل بشنو هر چه گوید بگوش دل بشنو
چون نظر کردم آنجدل کوشی (۲) چون نظر کردم آنجدل کوشی (۲)
گر نه تسلیم کردمی در حال گر نه تسلیم کردمی در حال

— در صفت طاب علم —

دل بدین صرف کرده جان برسر خنک آن پر دلان دین پرور
همه نزدیک خلق و دور اندیش (۴) همه نزدیک خلق و دور اندیش (۴)
بتو کل نشسته سر در پیش بتو کل نشسته سر در پیش
پس بدانستها ندا کرده پس بدانستها ندا کرده
کرده از اشک مردمک را مرد (۵) کرده از اشک مردمک را مرد (۵)

۱ - خرقهها گرچه میرود بعلی ۲ - آن غضب کوشی ۳ - نهشتی بال

۴ - همه نزدیک بین و ۵ - کرده از اشک مردمک را فرد

ز علوم گذشتگان ورقی
روی در سیر و هیچ زررقی نه
کشته قانع به نیم نانی خشک
سفره بی نان و کاسه بیخوردی
علم جویان عامل ایشانند
همره عقل و یار جان علمست
خفته بر سر تو بیدار است
طعمه میجوئی اوست رائدتو (۱)
جوهر او نپوسد اندر آب
میروی با دل تو همراه است
کس نهانش بخاک نتواند
شاه و سرهنگ ره بآن نبرد
با تو گنجی چنان روان دایم

☆ (در نکوهش فقرای دون) ☆

ای که گشتی بد آنقدر خرسند
گر بدعت مگرد و گرد فضول
قول روشن چو هست و نص جلی
پی رخصت چه گردی ای زحلی ۳
که کسی خواندت بدانشمند
میکن آنچت خدای گفت و رسول

۱ - رایید در عربی براء مهمله دسته دستس و چوبی است که بدان آسبارا

میگردانند - دوان هایم ۳ - زحل بر وزن صد مردیست که از کار بیکسو
میشود و اسم یکی از سیارات است

در حیل دفتر و کتاب که ساخت
سخن راست در نور دیدن
جاهل و عامرا فضول کند
روشنی نیستت فروغ مده
عالمی بر در امیر مرو
چند گردی چو آب و چون آذر
چکنند مرد چادر و موزه
لشگر ترك و لقمهای حرام
کی موافق بود بر دانا
لاجرم زین فضول و وسوسها
مقتبی کشوری نکه دارد
خیمها پر بتان دلسوزند
پیش آن بت هلاک و مردن چیست
شقه گر ز خیمه باز کند
از رخ آن بتان شنگولی
در بر آن جلنک زربفته (۱)
خیمه را صلب کرده عیسی وار

یا بتز بیرو فصل و باب که ساخت
گرد تاویل دور گردیدن
خاص را خود بجان ملول کند
بکسان رخصت دروغ مده
این چه رفتن بود بمیر مرو
موزه در پای کرد دسر چادر
از چنین رزق روزه به روزه
رفته بر پیشگاه خواجه امام
در یکی خیمه بیست مولانا
از محصل تهیست مدرسه ها
نه بهره دری نکه دارد
مرو آنجا که دیده میدوزند
دل زدست فقیه بردن چیست
سرت از شوق در نماز کند
نتوان بست چشم از گولی
ای بسا دل که شد بهم رفته
از درونش بت از برون زناز

۱ - جلنک نکسر اول و ثانی و کاف فارسی پارچه زربفته در اینجا

بر خیال بتی که میشنوی
پرده را داغ بردل آن بت کرد
داده بر باد هر دء جان ارزان
هر که چون خیمه رفت در بندش
بت آن خیمه گر چه يك چندم
زود بگسیختم طنابش را
چو زدانش خلاصه آن باشد
پس چرا باید این فزونیا
ورقی چند فضل حل کردن
در خروش آمدن بقوت جهل
علم را دام مال و جاه مساز
به بسی رنج و رحمت و ده و گیر

گرد ز ناز بسته چه دوی
خیمه را پای در کل آن بت برد
گشته چون بید بر سرش لرزان
روز دیگر ز بیخ بر کندش
کرد چون میخ خیمه پا بندم
کردم از دیده دور خوابش را
که پس از مرگ پیش جان باشد
وز پی خوردن این ز بونیا
با فضولان ده جدل کردن
تا کسی گوید اینت مردی اهل
بر ره خود ز حرص چاه مساز
صاحب مسند قضا شده گیر

☆ (در حال قضاة و قضا) ☆

کوش تا تکیه بر قضا ندهی
زانکه چون خواجه مبتلا گردد
چون دو کس رفع حال خویش کنند
یکی میل بی گواه مکن
بفریب عمل رضا ندهی
یر بود کان قضا بلا گردد
بیشتر اثبات مال خویش کنند
جز بيك چشمشان نگاه مکن
نایبان نیز را بکن چاره
چون نخواهی تو رشوه و باره

<p>۱) اسب را میبرد پیاده تو عادلی را اگر قبول کند ۲) از وکیلان بد تباہ شود تا قضای سپهر گردد فاش چه بری جزو بال و وزر بگور چو نظر در جحیم وویل کند چشمها تیره کوچها باریک گر بجائی رسد توهم برسان ننویسی جواب کس بیقین فقنا زین مقوله ناپاک بدو نیکو چه هیچ خود بنماند چنک در حجت و بهانه زده دره در برابر آونگان تا که آید ز بامداد بگاہ مرک حلق که را خناق دهد کشته ایشان ستاره او شده بدر وانکه پنج آورد دهش باشد</p>	<p>که به نیروی عدل ساده تو عدلت از راستی عدول کند کارت از رونق ار چو ماه شود چه قدر باشد این قضای تو باش پای بردست شرع و سر پرشور حیف باشد که خواجه میل کند ۳) شرعرا شارعیست بسن باریک حکم قاضی با اعتماد کسان تا نگردی تو مجتهد در دین نفس مفتی ز خبت باید پاک زین قضا جز قضای بد بنماند گریزی چند ریش شان زده ۴) دست پیدچیده در میان لنگان هم چو کرد کربوه چشم براہ که زن خویش را طلاق دهد مهتری را نشانده اندر صدر هر که رشوت بردر هس باشد</p>
--	---

۱ - اسب ها میبرد اسب ما میبرد ۲ - عهتی را اگر عقل کی اینچنین
 قبول کند ۳ - جیفه باشد که خواجه میل کند ۴ - گر بز بضم کاف
 فارسی و باء بفارسی مکار و محیل

زر دهی گوی از میانه بری
 قاضی مرد و مانداز او صدباغ
 باغها چون برفت و داغ بهشت
 سرورانی که پیش ازین بودند
 گر بدینگونه زیستند که او
 نرد این درد پاک باید باخت
 دل آنکس که درد دین دارد
 ندهی... خر بخانه بری
 دل پر از درد و اندرون پر داغ
 با چنان داغ دوزخست بهشت
 در سلف پیشوای دین بودند
 ده سلمان و باغ بوذر کو
 بیغرض کار خلق باید ساخت
 داغ انصاف بر جبین دارد

﴿ حکایت ﴾

زن خود را بسنگ زد مردش
 حال خود گفت و مردش حاضر
 زن چو دعوی گذارش با شوی
 خواجه حسن و جمال او را دید
 مرد را گفت قاضی از پشتمی
 گفت دشنام داد و چوب زدم
 گفت قاضی که ای پریشان دست
 گر سر این لطیف چهرت نیست
 مرد دادش طلاق و شد بی جفت
 مهر دل چون ندارد آن گمراه
 آمدم تا بهای من جوئی
 شد دوان پیش قاضی آوردش
 گشت قاضی میانشان ناظر
 گوشه چادرش برفت از روی
 عشوۀ قیل و قال او را دید
 زن خود را چرا چنین کشتی
 او مرا زشت گفت و خوب زدم
 کس به چوب این چنین گهر نشکست
 رو طلاقش بده که مهرت نیست
 چون برون رفت زن بقاضی گفت
 مهر برداشتست مهر بخواه
 نه بآن تا ثنای من گوئی

شاید از علم سر بر افرازد
که در این قحط سال علم و عمل
مسند شرع در مراغه بکام
سخنی کان بجاست باید گفت
رای دستور کافتاب و شست
شاید آنروز ها که داد کنند
آب رحمت بر آن زمین بارد
من ز اهل سخن چه باشم و چند
پند و وعظ از کسی درست آید
دین مباحی شود خرد نازد
شد بعون خدای عز و جل
زین دو قاضی القضاة نیکو نام
آنچه بینند راست باید گفت
به افاضت چو آفتاب خوشست
گر بلطف از مراغه یاد کنند
که در ان خاک تشنگان دارد
که سخن رانم از نصیحت و پند
که بگردار خوب چست آید

(در اداب و عظ)

آه از این واعظان منبر کوب
روی وعظی که در پیریشان نیست
بر سر منبر و مقام رسول
آن تواند قدم نهاد انجا
نفس از شهوت و غضب نزنند
مشفق خلق و نیک خواه بود
از جهان جز حلال نپسندند
در دم بوته ریاضت و قهر
خلق او بوی مشک ناب دهد
شرمشان نیست خود ز منبر و چوب
عین شوخ و محض نادان نیست
توان رفتن از طریق فضول
که نیارد ز عشوه یاد انجا
دست و پای از سر طرب نزنند
علم او بر عمل گواه بود
هوس جاه و مال نپسندند
متفق گشته سر او با جهر
سر او نور آفتاب دهد

هر چه گوید درست گوید و حق
علم تفسیر خوانده بر استاد
بتکبر برین زمین نرود
آنکه در علمش این مقام بود
آنچه بر عالمان و بال آمد
زلت خاص آفت عامیست
واعظی خود کن آنچه میگوئی
جای پیغمبر و رسول خدای
سر فرا پیش و دستها بر هم
عرض کن تحفه‌های بیخوابی
در دل اهل صدق تخم بهشت
دو سه افسرده را بگرمی کش
عام را از حلال کوی و حرام
بس از این شعرهای بادانگیز
منشان پیش یکدیگر زن و مرد
و عظم زن عفتست و مستوری
زن که او شاهد و جوان باشد
خود بمجلس چرا شود حاضر
شیخ بر منبر و زنان بر لم

زرنخواهد که کدیبه باشد و دق
باشدش ا کشر حدیث بیاد
بر در خلق جز بدین نرود
شاید از مرشد و امام بود
حب دنیا و جمع مال آمد
ز له بستن زغایت خامیست
نکنی درد سر چه میجوئی
چه نشینی بایست بربك پای
سینه پر جوش و چشمها پر نم
نقد هائی که در سحر یابی
زین نم و زین تبش توانی کشت
سخت جانی دورا بنرمی کش
خاص را مخلص حدیث و کلام
آب قرآن بر آتش تن ریز
ور نشینند منع باید کرد
مده او را بوعظ دستوری
نازک و نغزو دلستان باشد
به جوانان و امردان ناظر
بر سر دیگران کشیده قلم

برده خاتون بتخت بر کالا
خوب چون روی خود بیاراید
دست بیرون کنند ز دست روی
واعظ شپ‌شپ از سرم‌نبر (۱)
یاد گیرد شب اندران احیا
سوی مقبری کنند بروز نگاه (۲)
پس بخوانند مقربان ز نخست
تا ز قرآن کلاه و جامه کند
داند ارسا و جیست و رکاشیست
چه دهی دین و باغ رز چکنی
لاف چندین مزن ز نقل ورق
چند باشی عیال فکر کسان
ذکر خود را بلند گردانی
فضل و علم تو جز روایت نیست
مکن از جامه کسان زینت
پیش از این کاملان که بود ستند

تا بود مرد زیر وزن بالا
از نماز و ورع چه کاراید
ور نگاهیت کرد مست روی
چون بدیدان دوزلف چون عنبر
آیت یا عزیز و یا یحیی
هم چو یعقوب در تاسف واه
سوره یوسف و زلیخا چست
همه را محو عشق نامه کند
کین نه و عظیست ناز و جماشیست (۳)
دم دستار چار کز چکنی
سخن کسب کن بکد و عرق
چه گشاید ترا ز ذکر کسان
اگر از جمع شیر مردانی
باتو خود غیر از این حکایت نیست
منمای آنچه نیست در طینت
معجزات سخن نمود ستند

۱ - شپ شپ . بروزن غبغب در اینجا بمعنی مظهر است

۲ - بسور نگاه ۳ . عشق و جماشی است . جنک و جماشی است

زان معانی که داشتند همه یادگاری گذاشتند همه
ایکه مقبول و مقبلای ان جا از نشان ها چه میلهلی انجا
راست گوئی بر استکاری کوش این سخن رازراستان بنیوش
(در صفت راستی)

راستی کن که راستان رستند در جهان راستان قوی دستند
راستکاران بلند نام شوند کج روان نیم پخته خام شوند
یوسف از راستی رسید بتخت راستی کن که راست گرد بتخت
گر بدی دامنش گرفت چه باک چکنند دست بد بدامن پاک
راست گوینده راست بیند خواب خواب یوسف که کج نشد دریاب
چون دراو بود راست کرداری خواب او گشت قفل بیداری
چون بنیکی درید پیرهنی شد مسخر چو مصرش انجمنی
پیرهن کین بود مقاماتش دیده روشن کند کراماتش
میدرد بر تن نکور رفتار (۱) پوستین گرك و پیرهن کفتار
دامنی را که در کشی زهوا این اثرها کند رواست روا
بگزار انچنان عزیز نشد که گرفتار خفت و خیز نشد
چون خیانت نکرد بادل جفت راست آمده رانحدیث که گفت
پاک دل را زیان بتن نرسد ور رسد جز بی پیرهن نرسد
از دو چاه و دو گرك دیده شکنج چه عجب گر رسد بجاه و بکنج
گو بدر بر تن نکور رفتار

نام او در کتاب شاه آمد
 ایزدادور اینام خویش بخواند
 نه عجب چون بری بود ز گناه
 عجب اینست و نیست ارزانی
 هر چه خواهی نمود جمله هب است
 راست باش و زمیرو شاه مترس
 در نفاذ امور شرع چو شیر
 نگذرد از شرع و از مراتب او
 جبن را شرع خوب وزشت کند
 بی رعونت کند گمانت را
 اولین کار انبیا صدقت
 در ولایت قدم تواند زد
 بوی صدق از تو برنخواهند خاست
 صبر در صدق مستقیم کند
 خنک آنکو بصدق دارد رای
 روی نفس توو کمال ترا
 مکش از خط راستکاران سر
 وانچه در زیر پرده‌ها باشد
 جز خدا و رسول نگذاری

گرک اول چو بیگناه آمد
 گرک آخر چو در فضیحت ماند
 گر غلامی عزیز گردد شاه
 ورشود شاه خواجه جانی
 قول و فعل تو تا نگر در راست
 کورو کرگر نه ز چاه مترس
 استوارو شجاع باش و دلیر
 بنده شرع باش و راتب او
 عقل را شرع در کنشت کند
 صدق چون راست شد روانت را
 آخرین یار اولیا صدقت
 هر که زین صدق دم تواند زد
 تا نگر در درون و بیرون راست
 صدقت اربار خود مستقیم کند
 صادقان را رجال گفت خدای
 صدق آئینه ایست حال ترا
 تا تو باشی ز راستی مگذر
 صدق میزان کرده‌ها باشد
 گر چو بو بکر صدق کرداری

راستی و رزو رستگاری بین
صادقی هر چه جز خداست بیاز
ترسکاری بر است رفتن کوش (۱)
گر حکیمی دروغ سار مباحش
یار شو خلق را ویاری بین
از بدو نیک با خدا پرداز
ورنداری تو خودنداری هوش
با کثرو با دورغ یار مباحش

﴿ در صفت حکمت ﴾

حکمت از فکر راست بین آید
نظر اندر صفات حق کردن
سخنی کان بدل فرو ناید
تا نخوانی حکیم دونانرا
حسن فعل حکیم و حالش را
گر زبان حکیم خاموش است
نه از این رورسول با مردم
روی آن حکمتی ندارد نور
هر کرا این متاع در بار است
دیدنش حکمتست و فعل امام
وقت گفتن حکیم را پیدا است
بهوا و مجاز دم نزند
بدهد بر خرد هوا را دست
وز مراعات سر دین آید (۲)
بدل اثبات ذات حق کردن
دانکه از حکمتی نکو ناید
گر چه دانند علم یونانرا
بین و آنکه شنو مقالش را
فعل او بین که سر بر هوش است
گفت منی خذوا مناسککم
کز کتاب و ز سنت افتد دور
نطق او در زبان کردار است
صحبتش رحمت خواص و عوام
کانچه گوید بقدر گوید راست
در پی آرزو قدم نزند
خرد او کند هوا را پست

۱- ترس داری بر استکاری کوش ۲- راست بین باشد . ستر دین باشد

حفظ ناموس را کمر بندد
 آنچه داند نه هشتنی باشد
 سیرت رفتگان طریق او را
 با اهل انس کمترش باشد
 نشود وقت او ببازی صرف
 غم عمر گذشته گیرد پیش
 شفقت بر جوان و پیر کند
 زو دل هیچ کس نیازارد
 کوشد اندر تمام دانستن
 پیر بخواب و خورش هوس نکند
 صورت اهل حکمت این باشد
 گرنه آنی که در گمان افتمی
 حکمت آموز و نور حاصل کن
 گر بحکمت رسی سوار شوی
 در سپاس چند حقوق واجب ❦

چند باشی باین و ان نگران
 واعظت مرک هم نشینان بس
 گر دلت را ز مرک یادشود
 فرصت خویشتن چو کردی فوت
 پند گیر از گذشتن دگران
 او ستادت فراق اینان بس
 کی باین ساز و برگ شادشود
 هم تو بر خویشتن بخوان الموت

یاد گور و لحد مقابل دار
مردنی نا گزیر خواهد بود
مادرت رفت و دیده ورنشدی
همه دیدی نمیشوی نالان
نتوان کرد جز بآتش راست
مرك بیدار و منتبه كندت
تا مگر زین گناه پاك شوی
چو ندانی نهاد گام پدر
تو چنان کن که ان بدانی خورد
باغ او را مبر ز معموری
نام آبای خویش زشت مکن
کی کنی خانه پدر معمور
در دوشب خرج بك جلب کردن
او نکرد از برای او نو بکن
گر هم یخور د خود نمی کشت این
تو باو ده خلف چنین باشد
این چنین زیرك و سترك او کرد
که از او دیده فراغی هم

مرگ و مردن برابر دل دار
گر گدایا امیر خواهد بود
پدرت مرد و با خبر نشدی
داغ فرزند و هجر همسالان
این دل و جان آهنین که تراست
مرك از اینرنج و غصه به كندت
جهد آن کن که زود خاك شوی
چه تفاخر کنی بنام پدر
پدرت باغ و بوستانی کرد
گر نسازی تو باغ معذوری
هیچ تخمی مکار و کشت مکن
تو که شب مستی و سحر مخمور
چیست میراث او طلب کردن
خیزو خیری بجای او تو بکن
او نخوردار نه کی همی هشت این
بتو هشت او تلف چنین باشد
نه بدین غایتت بزرگ او کرد
بروانش رسان چراغی هم

واجب آمد بر آدمی شش حق
بعد از آن حق مادر است و پدر
اگر این چند حق بجای آری
حق اینها بدان که اربابند (۳)
حب ایشان سرت بر افرازد
دمنه رفتگان تست این خاک
دل ز خضرای این دمن بر گیر
زیر این قلعه همایون عرض
جنبشی کن که نیست جای نشست
و گرت نیست قوت و نیرو

✽ در فوائد سفر و آداب آن ✽

چون ندانی ز خود سفر کردن
تا ببینی نشان قدرت او
کای پسر خسروان که می بینی
همه بیش از تو بوده اند بزور
چون در آمد اجل زبون گشتند
بکن اندر زمان مستی خود
تا بدانی که کیستی و که
بایدت بر جهان گذر کردن
با تو گوید زبان قدرت او
اندر این خاکشان بمسکینی
اینکه شان میروی تو بر سر گور
ملك بگذاشتند و بگذشتند
سفری در زمین هستی خود
در چه چیزی و چیستی و چه

چون ندانی پهای روح سفر
بدرا ای حکیم فرزانه
چند در خانقاه دود کنی
نشود مرد پخته بی سفری
چون توان برد نقد درویشان
پای خود پی کن و بسر میرو
تا مگر بر تو اوفتد نظری
سفر مال بیم دزد بود
هر زمیننی سعادتنی دارد
اختران گر زسیر بنشینند
تا نبازی تو از سفر ندبی
در طلب گرتوپاک باشی و حر
هر دمی آزمایشی باشد
با ادب رو که نیکخواه تو اوست.
برد باری کن وقناعت ورز
گر نهان میروی برادرفاش
چون خرد بادلت خلیل شود
در مقامی که آشنائی نیست

بایدت در جهان چو نوح سفر
پیر نشاید نشست در خانه
سفری کن مگر که سود کنی
تا نکوشی نباشدت ظفری
جز بدر یوزه از در ایشان
عجز پیش او در بدر میرو (۱)
بر بائی از این میان گهری
سفر حال اجر و مزد بود
هر دهی رسم ر عادتنی دارد
این نظرهای سعد کی بینند
با تو همراه کی کنند ادبی
همچو دریا شوی زمعنی پیر
هر نگاهی نمایشی باشد
در سفرها دلیل راه تو اوست
تا ز دلها قبول یابی و ارز
چون توکل باوست خوش میباش
راه را بهترین دلیل شود
بهتر از عقل روشنائی نیست

بی ادب سیلی زمانه خوری
تا بیاری سبوی ز آب درست
جد و جهدی نکن که سود آری
از کجا صدر و محتشم گردی
کاسه از معده کرده کفچه زدست
شکم ار پر نشد شکم بدرد
که بدوزخ همی برد کنده
زهر قاتل شود چو بر خیزی
بجز از پا و سر که درد کند
عشق را پاك بندگان بودند
در پی جرو دق نرفتندی
از نفس قوت روح دادندی
شاد بودند از دم ایشان
بر زمینی ز یمن صد برکت
عقد خر مهره رشته در شد
حق نمائی و حقه بازیشان
که کرامات ده بنانی رفت
همه در چشم خلق خوار شدند
خون درویش پاك روریزان

بسفر گرچه آب و دانه خوری
مکن اندر روش قدمهاست
از پی آن مشو که زود آری
در سفر چون پی شکم گردی
چون قلندر مباش لوت پرست
سروپا گر تهیست غم نخورد
کی بداند قلندر گنده
گر شکر در دهان او ریزی
سفر این کسان چه کرد کند
پیش از این هم روندگان بودند
که بجز راه حق نرفتندی
بمجاور فتوح دادندی
گوشه داران ز مقدم ایشان
ریختی پایشان بهر حرکت
رنك پوش دروغ چون پر شد
خلق دریافت زرق سازیشان
نام تلبیسشان بسانی رفت
بروش چون گناه کار شدند
تا که شد زین ملامت انگیزان

گشت کار طریقت آشفته
 از مسافر ادب نمیجویند
 زین کچول و کچل سری چندند (۱)
 عسلی خرقه و عسل خواره
 موی خود را دراز کرده بزرق
 روز در آفریدن لادن (۲)
 رند و رقاص و مارگیر همه
 درم اندر کلاه خود دوزند
 فرضشان آس پنج پی خوردن (۳)
 سر بسر خانه سوزو آتش باز
 خاک از ایشان چگونه مشکسود
 بهوس حلقه در ذکر چکنی
 نفست از حلقه کی پذیرد پند
 حلقه در ابرو حقه پر معجون

شد جهان از مجردان رفته
 وینك از در بدر نمیپویند
 که بریش جهان همی خندند
 همچو زنبور بیشه آواره
 کرده آونگشان چو مار از فرق
 نیمشب نخره بر فلک دادن (۳)
 زرق سازو زنج پذیر همه
 خلق را ترك همت آموزند
 وتر و سنت قدح تهی کردن
 آتش خویش را نکشته باز
 گر بدریا روند خشك شود
 هر چه یابی بحلق در چکنی
 در شهوت ز راه خلق بیند
 این بود دیوانکز در کون (۵)

۱ - کچول بر وزن قبول - جنبانیدن جفته و سرین هنگام رقص
 ۲ - معنی این مصراع محل تامل است - در يك نسخه این است -
 روز در کوچها غزل خواندن نم شب سخره بر فلک راندن؟
 ۳ - نخره بر وزن نهره کشیدن صدا از سوراخ بینی ۴ - یعنی
 بجای فرائض خمس پنج بار آس خوردن . در يك نسخه هم آس و پنج ومی
 خوردن - نوشته است و اول اصح بنظر می آید - ۵ - انکز دصمعی است
 بد بو . در يك نسخه انکزه دیده شد و آن معنی کجك فیل رانی است

این بدان گفتمت که قید پیر است
 تا بدانی و زر تلف نکنی
 و گراو نیز را بیک دودرست
 تا ز کردار خود خجل نرود
 گر چه در زرق نادرستانند
 با کرامات نیست شعبده راست
 ناک ده گر غلط یزد لادن
 برگزیده شان چور است کردم چنک
 مشک لولی نه لایق جیب است
 از تو بود این خطا نه از وی بود
 تر کمان گول و کلبه پر سمساز
 صاحب زرق هم دکاندار است
 انیکسی گویدت که شیخ ولیست
 وانکه یک لحظه خورد و خوابش نیست
 وانکه دیشب بمکه برد نماز
 میفروشد و میخرند او را
 این سخن چون بجاست میگویم
 صاحب زرق و مکر و شید پیر است
 بیخبر سر در این علف نکنی
 بنوازی بزرگواری تست
 وز سخای تو تنگدل نرود
 چیز کیشان بده که چستانند
 تو همی کن تفرجی که درواست
 چون فروشد نشایدش دادن (۱)
 هم بخوایم بقدر عذری لنگ
 روستائی که میخرد عیب است
 چون نپرسی که در خطا کی بود
 نخرد خام جز یکی در چار
 هر مریدش هست سمسار است
 وان دیگر گویدت که به زعلیست
 وینکه در خانه نان و ابش نیست
 وینکه تا شام رفت و آمد باز
 وین خران بین که میخرند او را
 گر چه تلخست راست میگویم

۱ - معنی این بیت نامعلوم است و در نسخ ما تصحیح نشد در چند نسخه هم این طور نوشته یا ک ده کر غلط بزولادن چون فروشد نشایدش گادن؟

گر بشیرینی شکر نبود اخر از بنك تلختر نبود
سخن راست گوش باید کرد که گهی تلخ نوش باید کرد

* (در حضور دل و هوای نفس) *

پر مذبذب مباش و سرگردان که ثباتست سیرت مردان
خویشتن دار و راست باش و امین کنز یسار تو ناظرند و یمین
قدم اندر زمین مننه جز رست کاسما نرا نظر بجانب تست
کوش تا بی حضور دم نرنی بر زمین خدا قدم نرنی
چون روی نرم باش و اهسته تا نگردند خاکیان خسته
از تو موری اگر بیازارد پیدشت انرا بحشر باز ارد
چون صغیر و کبیر نیستمعاف در صغایر قدم مننه بگزاف
خورده را کش تو خرد میخوانی چون بپرسش رسد فرومانی
مکن ازار خالق و گور ببین با سلیمان چه گفت مور ببین
گر سخن گفتم مردم بسته (۱) که سلیمان شنیدش اهسته
لیک داند که مور بی تابست هر کسی جز کسیکه در خوابست
بر ضعیفان روا نباشد زور چه ملخ باشد انضعیف چه مور
چون حساب از نقیر خواهد بود شاید ار مور میر خواهد بود
مرغرادانه دادن از دینست منطق الطیر عاقلان اینست
ای جوان حاضر تو پیرانند با ادب رو که خورده گیرانند

هر که او از گذشته یاد کند
شرم دلرا شکسته دارد و تن
شرم با خود دلت بجنک ارد (۱)
هر که را شرم کرد از او دوری
شرم باشد بسلام نگرانی
مرد را شرم سرخ روی کند
یافت عثمان ز شرم و ایمان زین
هر که داند خدای را حاضر
نکند هر چه عقل نپسندد
شرمت از فکر عاقبت زاید
مردمی چیست متر پوشیدن

(سخنی چند بر سبیل موعظه)

بندگرا آروز نا توانی را
کز جهان جز نصیبه نتوان خورد
از درون زنک بغض و کین بزدای
پادشاهی به خیر چستی تو
ملکیت قاف تا بقافت هست
گفتن پیش بار خر باشد

صرف طاعت کن این جوانی را
عاقلی گرد نا نهاده مگرد
در دل خود مکن حسد را جای
سلطنت چیست تند رستی تو
گر دل ایمن و کفافت هست
رنج و بیشی بیکدگر باشد

نظار از پیش و پس دریغ مدار
چشمها تیره خانها تار است
هر چه دانسته ز پیش کسان
نیکی ار در محل خود نبود
وز بدی آنچه او بجای خود است
هر که خود را نخواست کوچک و خورد
حکمت نیک و بد چو در غیب است
هر چه ورزش کنی همانی تو
مهر محکم شود ز خوش خوئی
خلق خوش خلق را شکار کند
هزل آب رخت فرو ریزد
دل بیجانان مده که جان ببرد
آنکه عیب تو گفت یار تو اوست
دوستی از درم خریده مجوی
خواجه بگذر از غلامی چند
تا تو باشی بکار بالا دست
چرخ رام تو گشت و دورانش
گفت خود را بداد عادت کن

آنچه دانی ز کس دریغ مدار
گر چراغی در آوری یار است
دست دستش بدیگری برسان
ظلم خوانندش ار چه بد نبود
عاقش عدل خواند ار چه بد است
با فرو مایگان ستیزه نبرد
عیب کردن ز دیگران عیبست
نیکوئی ورز اگر توانی تو
دوستی کم کند ترش روئی
صفتی بیش از این چکار کند
وز فزونیش دشمنی خیزد
شهوت مغز استخوان ببرد
وانکه پوشیده داشت مار تو اوست
پرده داری ز پس دریده مجوی
پخته در گذر زخامی چند
در مکن پنجه و میلا دست
گوی خیری بزن بمیدانش (۱)
دست در کیسه سعادت کن

ماه گردون که این کرم دارد
هم بانگشت مینمایندش
انکه ماه زمین بود نامش
در پیش روز و شب دعا گویند
بجز آنخورد و خواب و خیز و نشست
چون مزاج هوا تبه شد و آب
ز دم رتبت و ز دام سعاد (۲)
حل و عقیدت هست و تدبیری
پند ما گوش دار و شاهی کن
گوش کن راز روزینی من
گر چه روز از کسم نپرسی راز
روز از این فتنه ها امانم نیست
خود چه محتاج قیل و قال منست
خود وفا نیست در نهاد جهان
(در بیوفائی جهان و خرسندی بحکم قضا)

حال و کار جهان خیالاتست
هر چه هست اندرین جهان خراب
تو هم اینها در آب می بینی

۱ - احتما یابد ۲ - زدم زینت و دوام سعاد - زدم زینت و زددام سعاد

ماتمت سور باشد اندر خواب
زنگیست آنکه گفته چینی
رخ زنگی مبین ببین دل او
دل زنگی که او ندارد رنگ
بسپید و سیاه غره مباحش
تا چنین زنده تو در خوابی
هر که پیش از اجل تواند مرد
هر چه را نیست بر خرد بنیاد
گر تو جانی غذای جان میجوی
پر خوری زین شراب مستائی
آنکه آمد ز راه عقل بدر
دست او هر دوروز بر شاخی
روغنش در چراغ کم گردد
هر دمی دلبری همی گیرد
مرك از این نوع زندگانی به
چه وفا خیزدت زیار جلب (۲)
حاصل از یار نیست جز تیزی (۳)

گریه شادی و خنده غم دریاب
زانکه او را بخواب می بینی
در جهان هر کسی و حاصل او
به زروئی که تیره باشد و تنک
روشنش دار روی و می بین فاش
چون بمیری تمام دریابی
بچنین راز ره تواند برد
پیش داننده باد باشد باد
وز تنی آش و آب و نان میجوی
خفته و بی خبر بدستائی
خوردن گاو کرد و خفتن خر
مار او هر دمی بسوراخی
پشتمش از بار خرزه خم گردد (۱)
تا که از دردشان فرو میرد
نام این قوم خود ندانی به
یاری از روشمان چرخ طلب
وز جلب جز خرابه دهلیزی

۱ - باد خرزه - بار حرص ۲ - زنان جلب - زتار و جلب

۳ - حاصل از ناز - حاصل از تار

عرض و مال و زرش مباح شده
 بجز این خورد و خفت حالی هست
 روی این راز بر تو پنهانست
 سر بسوی غضب کشد بازت
 ببرد خشم خلق جانت را
 شهوت مغز جان تباه کند
 کام خویش از عروس جان بردار
 رایگانش مده که پاره تست
 زود اندر مشیمه ریزی
 بدر آید ستوده فرزندی
 زاتش و اب باز دارندش
 نو جوانی شود سگالنده
 بزنی و بچه پای بند شود
 من و مائی ز خویش بر سازد
 شهوتش موش در جوال کشد
 اینچنین تا بحالت پیری
 بستن پاو دست فرماید
 زحمت دختر و پسر گردد

مرد کناس مستراح شده
 عقل را روی در کمالی هست
 تازبان تو این و فعل آنست
 چونکه شهوت شود هم او ازت
 بر فروزد غضب روانت را
 غضبت روی دل سیاه کند
 غضب و شهوت از میان بردار
 نطفه را که پشتو اره تست
 این چنین نطفه را تو بر چیزی
 بود اندر مشیمه یک چندی
 چند روزی بناز دارندش
 پس از آن همچو سروبالنده
 آتش شهوتش بلند شود
 سرو ریشی دروغ بطر ازد
 غضبش خلق در دوال کشد
 می رود چون سگان زنجیری
 ضعف شصتش نشست فرماید (۱)
 مدتی اینچنین بسر گردد

همه در قصد مال و جانش هم
 برود زین سرای بوالهوسان
 بر سر حفره دوانندش
 بسر مال او فرارز آیمد
 بشبی جمله را بپردازند
 آن فغانی که از چه زود نمرد
 خواجه درد دام و گفنگوی از دم
 که بگو تا ترا خدای که بود
 چون سخن را جواب نتواند
 در شب اولش بسوزانند
 نهلندش دمی بیوسیدن (۱)
 بچکار آید آن و این چکند
 دین و دینی چنین زیان کردند
 بهر چیزی که زود بگذاری
 چون لسان سمک نداری و طیر (۲)
 سر خود را بدزد سر چه دهی
 غم او خور چو میکنی کاری

زن از او سیرو بچگانش هم
 بدعای خود و دعای کسان
 زود برتخته نشانندس
 بنهندش بخاک و باز آیند
 خانه را غارتی در اندازند
 این حسابی که چند مظلمه برد
 گور پر مار و خانه پر کژدم
 بر سر ایند مال کانش زود
 در سئوالش کشند و در ماند
 آتش خشم بر فروزانند
 اینچنین تا بوقت پرسیدن
 بودن و رفتن چنین چکند
 جاهلانی که کار نان کردند
 چند ازین رنج و چند ازین خواری
 مرغ و ماهی چه میکشی در دیر
 مهر خود را بمهر زر چه دهی
 در نگر تا کجاست غم خواری

۱ - بیوسیدن در اینجا بمعنی التماس و تضرع است ۲ - که زبان

سمک ندانی و طیر

دل در ماندگان بدست آور
بجز این گفتهها که کردم یاد
گرچه آنجمله عرف و عادت بود
چون مؤدب شود بانها مرد
پیش از این سالکان و غواصان
راه ایشان ببین که چون رفتند
گام بر گامشان نه و میرو
کین طریق ریاضتست و فنا
گردت زین سخن هراسان شد

✽ باب دوم در معاش و احوال آخرت و در آن ✽

✽ چند بند سخنیست اول در جد و جهد و توجه اصلی ✽

طالبی ترك سروری کن و جاه
در سماوات کن بفکرت سیر
یاد ارواح پاک ورزش کن
منزل خود بلند ساز این جا
تا چو باشد تو جهت بفلک
بدر آرزو از گل طبیعت پای
روح رار فرف و براق اینست
رخ بهر مشکلی مپیچ ز راه
روح پیوند شو بعالم خیر
خویشتم را بلند ارزش کن
خویش را ارجمند ساز اینجا
در رکابت روند جن و ملک
تا کسنی در میان جنت جای
عقل را رای و اتفاق اینست

راه نا رفته کی رسی جائی
در گذار تو هر هوس دامیست
دو جهانی بدین صغیری تو
اینچنین آلتی مجازی نیست
ترك یاران خویشتن دادی
تن بجاه و بمال چست شود
تا تو گرد کلاه و سر گردی
داغ ایمان بروی جان درکش
یشت بر خاکدان فانی کن
زنده شو بجان معرفتش
نفس قدسی چو کامیاب شود
رنج نا یافتن ز هستی تست
چند و چند از گریز و ناخلفی
تا یکی شرمسار باید بود
اینچنین کارخانه در دست
کارت از کاهلی نیاید راست
گر چه بر خویش بد پسندیدی
منشان دیک جستجو از جوش

جای نا رفته چون نهی یائی
از حیات تو هر نفس گامیست
تا ترا مختصر نگیری تو
وینچنین حالتی ببازی نیست
رشته جان بدست تن دادی
دین بعلم و عمل درست شود
کی بدان رشته راهبر گردی
علم دین بر آسمان برکش
روی در عالم معانی کن
تا برائی بحلیه و صفتش
کار بر منهج صواب شود
وز بلندی که عین پستی تست
هم پدید است حد خوشعلفی (۱)
مدتی هم بکار باید بود
تو چنان خفته خوش چه عذر تهست
بعد از این عذر رفته باید خواست
نتوان رفت راه نومیدی
تا رگی هست در تن میکوش

واقفی بر در مجاز مکرد رخ نهادی بتیر باز مکرد
گرچه آهسته خر همیرانی هم بجائی رسی چه میدانی
* حکایت *

آن شنیدی که شاه کیخسرو چون زمعنی بیافت ملکی نو
کار اینتخت چون زدستبداد نیستی جست و هر چه هستبداد
در پی شاه هر کسی بشتافت یر بگشتند و کس نشانه نیافت
پادشاهی بدان تو ا نائی باچنان علم و عقل و دانانی
نیستبازی که هم بکاری رفت که زتختجهان بغاری رفت (۱)
تا کسی بر گهر نیابد دست نتواند کبود مهره شکست
آنکسانیکه در هنر کوشند خویش را از نظر چنان پوشند
راه معنی باسب و زین نروند جزبذل در طریق دین نروند
تا بهر ریشه در آویزی (۲) کی از این چاه بر زبرخیزی
چند در بند فر بهی باشی یر مشو کز هنر تهی باشی (۳)
این گروه مغفل ساهی نتوانند با تو همراهی
دست آزاده بچنک آو ر (۴) روی در روی نام و ننگ آور
که برون آورد ز غرقابت بر گشاید دو دیده از خوابت
چون ازینخانه میروی بدرست بطلب راهرا رفیقی چست
تا بگوید چو باز پرسى راست کاندربن راه منزل تو کجاست

این رباطیست پیرزحجره و رخت
اولش مهد و آخرش تابوت
چون بزائی اگر ندانی مرد
خواه اطلس بیوش و خواهیدلق
بیحضورى مباح و بی شوقى
هر که را نفس شد پیرا کنده
بگذر از ریش و سبلت و بینی
گرد هر در مگرد چون گولان
گر چه کارت بجای خود نبود
سرت آغاز اگر کنند جستن

از پس و پیش چند منزل سخت
در میان جستجوی خرقه و قوت
کى از این عرصه گوتوانى برد
با خدا باش در میانۀ خاق
تا بیابى ز جام ما ذوقى
روح قهسش کى شود زنده
که تو این نیستى که می بینی
درج شو در حساب مقبولان
هیچ فارغ مشو که بد نبود
نتوان پای تیز را بستن (۱)

✽ در طلب مرشد و پیشوا ✽

راه حیرت مرو نظر بگشای
جام داری نگاه کن در وی
وقت خود را بخیره صرف مکن
بوسه بر دست و پای صدز ندیق
نقش صدیق مینمایم راست
نیست خالی جهان از این پاکان
هست گنجی نهان بهر کنجی

از مضیق گمان برون نه پای
باز دان رنگ و بوی رشد از غی
اسم یابی نظر بحرف مکن
چه دهی از برای يك صدیق
تک و یویى بکن بین که کجاست
چه نشینی بسان غمناکان
تو نداری در آن میان گنجی (۲)

خاك شو تا باستان برسی
بسعدت چه مرد این رازی
آرزوهایش بیش باز شود
کامرا در کفت نهند کلید
دست گرد جهان برار و بجوی
بر تو این درد کی روا دارند
اگرش صادقست درد طلب
تو نکردی طلب بهانه میار
مهر و ماهند روز و شب مطلق
گر نباشد خسوفی اندر راه
همه با تست هر چه میخواهی
تا نجوئی کجا بدست آید
خر در این گل چگونه میرانی
چون ندانسته چه میخواهی
نتواند دل بفرمانش
ور بجوئی خلل زدانش تست
که بداند بلندی از پستی
راه بی یار و کار بی یاران
کار خود را بکار دان بگذار

راست شو تا بر استان برسی
تو که هنگامه دانی و بازی
مرد چون مستعد راز شود
در تو چون شد صلاح کار پدید
پای رفتار هست خیز و بیوی
روشنانی که این دو دارند
نشود نا امید مرد طلب
غالب از بهر طالبست بکار
طالب مستحق و غالب حق
کی جدا گشت نور مهر از ماه
گر نداری خسوف گمراهی
بی طلب صید چون بشست آید
چون تو شرط طلب نمیدانی
باز دان کز پی چه میخواهی
هر که این راه رفت بی دانش
هر چه معلوم نیست نتوان جست
قایدی باید اندر این مستی
نبود نیک نزد بیداران
سود جوئی ره زیان بگذار

در پناهش نشست باید کرد
کام خود در مراد او دیدن
خواستن حاجت و شدن خاموش
خاصه همت که آن بلند بود
دفع او بی رفیق دشوار است
بی گزندی و بی زیانی نیست
نخورد طفل اگر بداند تب
لاجرم حال او همی بینی
حال آن کو دکست بی کم و بیش
گر بدست آوری بدوزن دست
که ز آفاتشان کم آگاهند
راه از این ورطها بدر نرود
توان کردن از ولی مگسل
که نهفته است حد نمکینش
در ولایت نشانه باید
گله را چون کنند چوپانی
در رخ او نشانها پیدا است

هم دلیلی بدست باید کرد
سر ز فرمان او نپیچیدن
چشم بر قول او نهادن و گوش
همت یار سودمند بود
شر شیطان همیشه در کار است
هر که او را نگاه بانی نیست
گر چه شیرین و دلکشست رطب
تب ندید او و دید شیرینی
گر بدنیا نظر کنی و بخویش
کاملی نا گزیر باشد و هست
عقبانی درشت در راهند
کار بی مرشدی بسر نرود
بی ولایت تصرف اندر دل
در ولی یر غلط کند بینش
اینقدر ما یگانه باید
بی کراماتهای یزدانی
آنکه بر قدش این قباشد راست

— در صفت شیخ و مرید —

حکمتی کان بود درست و مبین

شیخ را علم شرع باید و دین

فسی طیب و دمی مشکگی
خاطری مطمئن و چنمی سیر
کارها کرده در خلا و ملا
بوده در حکم مرشدی ز نخست
دل خود را بخون پیورده
چارهٔ نفس خود توانسته (۱)
فارغ از حجت و قیاس شده
کرده دوری ز راه معنی دور
در ولایت بمسند شاهی
نه ز رد خسی دلش رنجه
گفته جانش بصبر ایوبی
نه کسی را گرفت بر کارش
گشته یار از کتاب و از سنت
وقتشان بر سر زبان راند
بر تو هر مشکلی که گیرد عقد
روح در عرش و جسم در زندان
اگرش مال کم شود شاد است
دینی او ز بهر دین باشد

سرو مغزی منزله از خشکی
در مضای سخن جور و دلیر
رخ نپیچیده از غذاب و بلا
درده فرمان اوستادی چست
نفس خود گشته خونخود خورده
سر نص و دلیل دانسته
در نهان آدمی شناس شده
گشته نزدیک تا بعالم نور (۲)
بر نشسته ز روی آگاهی
تر قبول کسی قوی پنجه
سختر است و زشتر خوبی
نه شکن در فنون گفتارش (۳)
طالبانرا بسعی بی منت
که خدا خواهد و خدا داد
کندش کشف بر تو در دم نقد
چهرهٔ او گشاده لب خندان
وگرافزون شود برش باد است
خرمنش بهر خوشه چین باشد

شهره شهرها بپاك روى	بازوى او بعقل و شرع قوى
دل او از ربا بپرهيزد	نورش از نور كبريا خيزد
هرچه خواهد فلک فراخور او	دمبدم حاضر آورد بر او
شغل او بهجت و سرور بود	كارش ارشاد يا حضور بود
از پى جمع سازو آلت او	كرده ايزد بخود كفالت او
مظهر حق و مظهر تحقيق	بر خلائق دلش رحيم و شفيق
ديدن و داد او مبارك فال	خيرو ياد او همايون حال
روى او هيبت و وقار دهد	خوى او لطف و خلق بار دهد
مس بپوش ز دور زر گردد	خس بيادش به از گهر گردد
هر كه با او نشست شاهى شد	وانكش آمد بدست ماهى شد
گر مرید كسى شوى اين كس	ايندلب كنى كه در جهان اين بس
اين كسان باز دست سلطانند	وان دگرها مكس هيمرانند
بچنين پير دست بايد داد (۱)	كه جوانرا بكنند زبند آزاد

✽ در باب توبه ✽

ت تراشهوت و غضب يار است	هر زمان توبه ايت در كار است
شستن جان و تن ز ظلمت عار (۲)	نتوان جز بآب استغفار
توبه صابون جامه جانست	توبه زيت چراغ ايمانست
دست وقتى بتوبه دانى برد	كه زاو صاف بد توانى مرد

پیش راحت ز شرک خرسنگیست	تا دلت را ز غیر او رنگیست
دست دادی و دل نداد چه سود (۱)	دست دادی که توبه کردم زود
کار بی دل مکن که بازی نیست	توبه کان تنکنند نمازی نیست (۲)
تا که باقیست شب چه روز بود	آتش توبه پاک سوز بود
در دگر رنگها سوار بود (۳)	هر که در توبه پایدار بود
هوسی دارد این ارادت نیست	عادت خواجه ترک عادت نیست
چو گذشتی دگر مکن یادش	تا که در لذتی بده دادش
کودکی باشد این پشیمانی	گر نهشتی چراش مهمانی (۴)
التفات تو با گذاشتهها	بر کند بیخ جمله کاشتها
ظاهر و باطنت بگیرد نور	از گنه چون توبه کردی دور
نفس بی تصفیت چکار کند	زهد بی توبه کی قرار کند
توبه کایزد دهد تمام آید	توبه تا خود کنی تو خام آید
طاعتی کز ریا شود محکم	از گنه توبه کن ز طاعت هم
از محبت بدل در آید نور	توبه چون باشد از خلیلها دور
آخرینش محبت شاهست	توبه اول مقام این راهست
در مقام دگر درست آید	در مقامی چو مرد درست آید
همچو پرهیزدان و داروی کار	توبه را با سلوک این هنجار

۱ - دست دادی دلت نداد . ۲ - توبه کردی دلت نمازی نیست

۳ - درد گر رکنها سوار آید . ۴ - چراش میمانی

گر نه پرهیز بر نظام بود
در چنین حالت ارخوری دارو
خانه چون تیره و سیاه شود
در زمین آنکه خار و خس بگذاشت
توبه چون راستش دزبیمش غیر (۱)
حق پرستی نظر بغیر مکن
خرقه پوشی بترك عادت گوش
ترك این توبه کن که می خوردن
تو مرید برنج و بریانی
رخ چو در توبه آوری ز کناه
باز گرد از در هوا و هوس
نه که چون توبه از گناه کنی
که چو دادم بتوبه خود را دست
بر نهی میزر و کلوته بسر (۲)
تا تو بر آرزو سوار شوی
از سر اینها تا بدر نرود
دست پیمان بده باین مردان

ماده ناپخته خلط خام بود
راست کن گور در پس بارو
نقش بروی کنی تباہ شود
تخم دروی کجا تواند کاشت
نتوان راست رفتن اندر سیر
کعبه دیدی گذر بدیر مکن
ورنه خماری باش و خرقه می پوش
به زقی کردنست وقی خوردن
بچنین توبه ره کجا دانی
توشه از درد ساز و گریه وآه
بطاریقی که نمگری از پس
باد پندار در کلاه کنی
تم از آتش جهنم رست
دل پی سیم و چشم در پی زر
نپسندم که توبه کار شوی
در منہ پای تات سر نرود
دستدادی مباح سرگردان

۱ - توبه چون زشت شد ۲ - کلوته بضم کاف عربی و فارسی کلاه
کوشه دار است برای اطفال و میزر، بفتح اول بیوزن بقصر دستار است

در میاور بعهد ایشان دست
شیخ شیراست نزد شیر مرو
سپراست اینکه میدهد پیرت
پیر راه ارچه پیر زن باشد
دست شیخ ارچه از قوح ماست
خود نباید بکوی توبه گذشت
شیخ کو را ز دل خیر نبود
توبه آنرا بده که دل دارد (۴)
مستان از مرید بیدل دست
دست بیمار در مگیر به مش
پر بتقلید توبه کار شدند
بکشی صدکس اندر این گرما
کانکه این عهد را شکستشکست
چون نداری جگر دلیر مرو (۱)
چون بینداختی زند تیرت
بر دل تیره تیر زن باشد
بتن بی ثبات دست بلاست (۲)
آنکه یگر روز باز خواهد گشت
دادن توبه اش اثر نبود (۳)
ور نه فردا ترا خجل دارد
که قلم دور شد ز بیدل و مست
که نه بر نبض مینهی انگشت (۵)
که همان رند و باد خوار شدند
که بمحرور میدهی خرما

☆ (در آداب خرقة دادن) ☆

دزد را پیش رخت راه مده
از سری با چنان پریشانی
با تو میگوید آن حکیم اول
خرنه خرس را کلاه مده
موی چون میبری پمیشانی (۶)
کاول الفکر آخر العمل (۷)

۱- چون نداری سپر دلیر مرو ۲- بر تن بی ثبات دام بلاست ۳- دادن توبه را
۴- توبه را آن بده ۵- گرنه بر نبض ۶- موی را چون بری به پمیشانی ۷- با
تو میگوید آن حکیم ولی - کاول الفکر آخر العمل

مدهای خواجه بی گروزنهار
زنده را توبه ده که دارد جان
انکه از بهر نان کند توبه
نتوان دیو را براه آورد
روستائی که دیشب از دره جست
نیست آنکو سری براه کشد
بغرور جلب زنی عاطل
تو اگر مؤمنی فراست کو
فال مؤمن فراست نظراست
مؤمن ازرنك چهره برخواند
مؤمنانش چو نور می بینند
دل مؤمن بسان آینه شد
دل که چشمش بنور حق بیناست
دل بیعلم کی رسد بیقین
عمل از تن بجوی و علم از دل
چون زبان و دل اندر این تصدیق
تن تتبع کند بپاك روی (۲)
هرکش این اعتقاد شد مقدور

ترك را جبه کرد را دستار
مردم خود توبه کرد از آب و زنان
مشنو کو بجان کند توبه (۱)
سردیوانه در کلاه آورد
مدشش توبه کز مصادره جست
بهلش ناقلان شاه کشد
حق سلطان چه میکنی باطل
ور شدی مؤمن حراست کو
وین ز تقویم وفال مابذراست
آنچه دانا ز دفترش داند
آنچه مردم ز دور می بینند
همه نقشی دراو معاینه شد
زانسوی پرده ولو شمناست
علم حاصل کن ای پسر در دین
زانکه ایمان چنین شود حاصل
هر دو همداستان شوند و رفیق
شود ایمان از این سه پشت قوی
همه اجزای او بگیرد نور

نور معنی اگر نفوذ کند
 در دل ماجزاین امانی نیست
 نه بایمان کشید سوی یمن؟
 حامل خرقه ان دو صاحب حال
 گر چه آن گل بخار بنهفتند
 دل او با گمان چو یار نبود
 روستائی نبود در ده شد (۱)
 امتحان دیدو عیب گوئی کرد
 تیر ایمان چو بر نشان آمد
 یمنی صاحب سعادت شد
 گر چه در عهد اقالت آوردند
 قاصد و مقصد این چنین باید
 خرقه پوشی تو در چنین کس پوش (۲)
 ورنه در خرقه کش سر و مغروش
 چون توقاضی شدی مریدان دزد
 خرقه هارفت و نیست منت و مزد
 میکشی خلق را به بیخردی
 چه توان کرد چون طیب بدی
 نه بهر خاطر این نزول کند
 قابلی جوی تا قبول کند
 آنکه در خور دصحبست و حضور (۳)
 مکن اورا بخدمت از خود دور

۱- روستائی نبود و در ده شد ۲- از چنین کس پوش ۳- خلوت

هر یکی را نگاه دار مقام	وانچه ارباب خدمتند و قیام
مهبل او را در کبر صحبت قوم (۱)	وانکه لایق بود بحلیه و صوم
مده این دانه شان کد بس دونند	وان کزین هر سه قسم بیرونند (۲)
جز صلوة و زکوة و سنت و فرض	ار مغانی مکن برایشان عرض
دینبدر ستار و جامه خواهی داد (۳)	گر بهر یک عمامه خواهی داد
بعد از آن خلق را نمایش کن	نقد خویش اول آزمایش کن
از تو طالب کجارسد بخدا	چون نکردی تو بدزنیك جدا
زین یکیرا بمخلصی برسان	چکنی جستجوی بوالهوسان
بگل و گوچو گاو در مانی (۴)	چون تو اسب و شتر بهم رانی
گرش افیون دهی بقای تو باد	انکه سقمونیاش بآید داد
در زمستان مکس قدید کنی	هر که آمد گرش مرید کنی

﴿حکایت﴾

پیش شیخی تمام بهر آمد	ساده ترکی ز ده بشهر آمد
در میان جست تر کمان بیفکر	سفره چرب دیدو حلقه ذکر
به سه شب مغز خویشتمن بر کنند	خودبدان تا چگونه گوید و چند (۵)
روستائی ز خر قه سیر آمد	روز چارم چو آش دیر آمد

۱ - بخدمت قوم ۲- هر سه قوم بیرونند ۳- دین بجولاه و جامه خواهی

داد ۴- گل و گو یعنی گل و گودال و مفاک - شاعر گوید دست از غم

روزگار بردل چشم از الم زمانه در گو . ۵- خود مدان

گر چه تکرار ذکر گرمش کرد
خام بود آن مرید و بیرون جست
تا بدانی که اندرین نزار
دل بی علم را نباشد راه
توانست شیخ نرمش کرد
راه صحرا گرفت و شیخ برست
توان داد هر کسیرا بار
بدر لا اله الا الله

(در تلقین ذکر)

ذکر بی فکر علم بی عمل است
حلقه ذکر حلقه دل تست
ذکر در دل چو جای کردنشست
انکه نامش همیبری شنواست
وانکه سر حروف می داند
توانش سپاس فکر آنست
لال گردی و گنک این دانی (۱)
انکه او را نه آشنائی تو
دل نادان ز کار سست آید
هیچ دانی که رویت اندر کیست
دل غایب ببانگ محتاج است
چو دلت با زبان نشده عهد
یار باید دل و زبان با هم
دل بیعشق چشم پر سبلاست
گله ما ز حلق پر گل تست
بانگ خواهی بلند و خواهی پیست
گرنداری فغان و نعره رواست
بی زبان و حروف می خواند
حاضرش می شناس ذکر است
ور ندانی کرا همی خوانی
به کدامش زبان ستائی تو
دم ز دانش زنی درست آید
چو ندانی خروش بیهده چیست
که چو حاضر شود بمعراجست
زشت باشد بذکر کردن جهد
تا توان زد ز نام پاکش دم

دل چو پر نقش و رنگ باشد و بوی
در دلت دار و گیر تا راجست
پیر داند که کیست لایق ذکر
همه را گر بذكر بنشانی
بزبان هر چه بایدت میگوی
زان بتلقین پیر محتاجست
هر کسش چون ادا کنندیفکر
نرهی هر گز از پشیمانی

(درس کلمه شهادت)

تا ندانی اله را ز نخست
نیست در هیکل الفباتی (۱)
گنج توحید را بهینه طلسم
خود حروفی بدین صفت باید
گر بتحقیقشان ندانی ارج (۲)
هر یکی زین چهارده گانه
اندر این اتفاق نیست شکی
اول و آخر کلام و صور
این حروفند و بس منازل ماه
سخنی زین حروف نیست بدر
هر چه غیر از خداست اندر ده
توبه در لای این سخن در جست
هر چه در وی نشان غیر بود

این گواهی نیاید از تو درست
خوبتر زین دونفی و اثباتی
شناسم جز این دو نامی اسم
که کلید بهشت را شاید
شدد و بدر اندرین دو چارده درج
ده کلید است و چار دندانه
که دو قسمند و هر دو قسم یکی
نیست از بیست و هشت حرف بدر
بلکه اینند و بس منازل و راه
ای حریف از حروف ما مکن در
در دم لای این شهادت نه
این سخن را ببین که کم خر جست
در طلب کردنش چه خیر بود

ترك آن غیر تا نکر دی چست (۱)
بعد از این توبه توبه ایست درشت
وان بکم خوردنست و کم خفتن
در طریقت چهار یار اینست
چون در این بوته پاک شد ز ر او
مدتی چشم و گوش باز کند
هر چه دانش گفت بپذیرد
تا بگفت و بکرد داننده
قول و فعلش چو مستقیم آید
بر نکرده ز کار ده مرده
هر چه آید بخفیه در دل پیر
هیچ محتاج کن مکن بنود
چون در او گردد این نشان روشن
روی و رایش تمام نور شود

این شهادت نیاید از تو درست
که در او نفس را توانی کشت
دور بودن ز خلق و کم گفتن
چاره کار مرد کار اینست
بدکان آورند جوهر او
از مراد خود احتراز کند
وانچه کرد او بجان فرا گیرد
شودش کردو گفت ماننده
در مقام ادب مقیم آید (۲)
تا شود کار دان و پرورده
کند آماده زود و گوید گیر
شیخ را حاجت سخن نبود
شودش دل درست و جان روشن
لایق خلوت و حضور شود

در معنی خلوت ❖ ❖

مردمی باید از عوایق دور (۳)
پر دلی کو ز جان نیندیشد
گشته تسلیم ره نماینده
تا در این خلوتش دهند حضور
سخن آب و نان نیندیشد
تا چه گردد ز وقت زاینده

روی دل کرده در سرای الست	تحفه جان نهاده بر کف دست
تن بمرک آشنا فرو برده	سر بدریای لافرو برده
تحفه بیرون برد بساحل هو	تا چو در وی کند سعادت رو
واردات جلال را راقب	خاطری تیزو فکر تی ناقب
بنظرهای خاص پیوسته	در بروی حواس بر بسته
هر چه غیر از خداست رد کرده	ترك این عدت و عدد کرده
روی در تیغ کرده چون مستان	رستمی پشت کرده بر دستان
سر او را خزینه داری کن	یاد او می‌کنی بزاری کن
تا دلت پر شود ز عزت ذات	بزبان نفی کن بدل اثبات
که جز او هر چه هست جمله هب است	چو بچپ در دهی ندا از راست (۱)
معجز لاله الا الله (۲)	از زبان در دلت گشاید راه
نتوان داشت چله از سر حال	گله در چول و غله اندر چال (۳)
تا تو در چله فرد باشی و حر	از چهل خصلت ذمیمه ببر
غضب و کید و غفلت و مستی	چیست آن کبر و نخوت و هستی
بغض و بدعهدی و دورغ و دغل	بطر و ریب و حرص و بخل و حیل
فسق و بهتان و فتنه انگیزی	شهو و غمز و کسندی و تیزی
هزل و غدر و نفاق و خونخواری	طیش و کفران و مردم آزاری

۱ - چه زچپ در دهی ندا چه ز راست ۲ - معنی لاله الا الله

۳ - چول بر وزن غول بمعنی بیابان خالی از آدم

حسد و آرزو کین و زرق و ریا (۱)
 آنچه گفتم بخویشتن میسند
 پس بخلوت نشین و زاری کن
 هر که ز این پرشد و از آن خالی
 دل او دفتر فرشته شود
 خلوت اینست و چله این باشد
 دل که خالی نگشت بازاریست
 آنکه فرمود کار بعین صباح
 مهل اندر دل خود از وسواس
 اگر این قل اعوذ بر خوانی
 چون قوی دل شوی ز عالم غیب
 مرغ همتز گنج خانه حال
 بمیرد از خبر دهند از غیب
 تا بشیخش یقین درست شود
 بشناسد جزای رنج که برد
 نظر شیخ بر دلش تابد
 شودش ذهن از آن زبان بستن
 دل او گنج هر بیان آید

کسل و ظلم و جور و حقد و جفا
 عکس اینها بیدن و کارش بند
 در فرو بند و چله داری کن
 در ممالک ولی شد و والی
 بحر و فی دگر نبشته شود (۲)
 صفت عارفان چنین باشد
 خیز و خالی شکن که اینکار است
 گر با خلاص نیست نیست مباح
 اثری از غرور الخناس
 قل هو الله باشدت ثانی
 هر چه خواهی بیابی اندر جیب
 بر وجودت بگستراند بال
 در چنین حالتی نباشد عیب
 بر باضت امین و رست شود
 بچنان دستگام و گنج که برد
 راز دلها بر رمز در یابد
 بحدیثی چو گوهر آبستن
 وز دلش بر سر زبان آید

بچنین نیستی چو گردد هست
 نسیه و نقد خود بر اندازد
 چو ز دلها شود بصدق آگاه
 هر چه را بر دلش گذر باشد
 مهربان و شفیق او گردد
 زسماع و حدیث و خفت و زخورد
 دلش از جام فقر گردد مست
 صدق دستور حال خود سازد
 در دل او شود ز دلها راه
 شیخرا چون از آن خبر باشد
 بدل و جان رفیق او گردد
 آن پسندد بر او که بتوان کرد

○ در آداب مرید ○

طلبت چون درست باشد و راست
 حق چو خواهد که بنده راه برد
 بنده توفیق را چو اهل شود
 اولین پایه ارادت تو
 شیخ چون نزد خویش دادت بار
 تا مرید از مراد نفس نبرد
 سر مرد آنگهی شود زنده
 گر نهی قدر دوست را نامی
 چون حدث در قدیم پیوندد
 مرشدی کو بعجب راه نمود
 عجب گبری کنند مسلمانرا
 بپر از عجب تا شوی منظور
 خود در اول قدم مراد تراست
 از بدیهاش در پناه برد
 گر چه سختست کار سهل شود
 ترك خوی بد است و عادت تو
 اختیار خود از میان بردار
 ره باب حیات عشق نبرد
 که شود نفس اوسر افکنده
 قدر خود را مهل زدن گامی
 در هستی بخویش در بندد
 نزد عاقل چه او چه عاقل نمود
 عجب دیوی کند سلیمانرا
 که کند عجب از نظرها دور

دیو چون عجب داشت سجده نکرد
عجب ورزی پلنگ و ببرشوی
عجب بلعاً مرا چو شد در پوست
عجب یکسونه ای فرشته نورد
بهل این عجب اگر نه کبرشوی
سگ اصحاب کف بهتر از اوست
هیچ باشد هزار ساله نماز
دیدم و نیست در جهان باری
بهر از عجز و نیستی کاری

(حکایت)

مرشدی را ملامتی افتاد
در مریدان قیامتی افتاد
بخصومت میان فرو بستند
و زپی خصم او برون جستند
زان مریدان یکی که دانا تر
بفنون هنر توانا تر
در تحمل زبس تمام که بود
بنجینید از آن مقام که بود
حاضری چون دلش شکیباید
از وی آن حال را نه زیباید
گفت حقی که در شمار آید
اینچنین روز را بکار آید
آن مریدش جواب داد که باش
دل خویش و درون مامخراش
چون زنبهی اجازت او مشت
که بده سال آتش من کشت
شیخ را از من این نباشد چشم
بر من از خامشی نگیرد خشم
رنج او چون هب اتوان کردن
خرقه دیگر قبا توان کردن
باز چون تخم فتنه پاشد شیخ
با مریدان چه کرده باشد شیخ
تا کسی راسخ و امین نبود
لایق صحبتی چنین نبود
گر تو خواهی که کار دین سازی
بار دینی ز خود بیندازی

نقش لوح خودی چو تراشی
قلمش رخ دهد بجماشی (۱)
گر کند بر تو بی ادب انکار
تو بکوش و ادب نکه میدار
(در ترك و تجريد سالك)

بی درم باش ارت سردینست
کاولین گام عاشقان اینست
این ده و باغ و بچه وزن تو
غول راهند و غل گردن تو
غل و غولی چنین گذاشته به
داشت چون بد بود نداشته به
دل که وحدت سرای اینرا هست
پاك دارش که خلوت شاهست
روی دل جز در آن یگانه مکن
در و دیوار در شمار تواند
با تو گویا زبان هر ذره
ملك دین را تورا ست میکن کار
چند از این نیستی و این هستی
عاشقی هم بتاب تیشه خود (۳)
خر در افسار و سوزن اندر جیب
تا ترا از تو شیشه در بار است
آشنائی طلب ز دنیا فرد
تا تو داری خبر ز هستی خود
ازل اندر ابد زن و رستی
آتشی در فکن به بیشه خود
چون روی در سراچه لاریب
از تو تا دوست راه بسیار است
که در این بحر غوطه داند خورد
میل داری بیت پرستی خود

۱ - جماشی در اینجا بمعنی دانش است ۲ - ملك دنیا بکار دان بگذار

۳ - عاشقی هم بیاب تیشه خود

دیده بازت نشد بعالم نور
ره که باید بیای جان رفتن
تو دل خود چو ده خراب کنی
خانه را در ممکن که در بندست
نام زر چیست جیفه مردار
بخت اگر نیست خواهی ز زر چکنند
مرد از آراستن تباه شود
عارف کردگار زر چکنند
من ده خویش بر بها کردم
در جهان داد بندگیش نداد
تو ز لاهوتی ای الهی دل
تا کی این سنقر و ایاز رهی
مرغ او اشیانه کی سازد
غیر در غار مانمی گنجد
غار ما منزل پلنگانست
انکه اندر جهان ندارد گنج (۲)
تشنگان اندرین حیاض رسند

زان بظلمت فرو شدستی دور (۱)
با خرو بار چون توان رفتن
که در او سنک و خاک و آب کنی
و ندراو زرمنه کد زر گندست
کی خورد جیفه جزسک و کفتار
رختا گر نیست خانه در چکنند
سبزه از خواستن سیاه شود
ولی الله بار و خر چکنند
به فضولان ده رها کردم
که ز بند جهان نگشت آزاد
ملک ناسوت را بناس بهل
برهان خویش را که بار رهی
مور او صکی بخانه پردازد
عشوه در بار ما نمیگنجد
نه مقام خسان و ننگانست
چون ته ان آکنیدنش در کنج
بریاضت در این ریاض رسند

۱- دیده بازت نشد بعالم غیب
۲- گنج بمعنی کنعایش است

عزت و جوع بود وصمت و سهر سالکان را براستی رهبر
این چهارند در طریق کمال حلیت فقر و حالت ابدال (۱)

(در فایده جوع)

قوت تن ز آب و نان باشد	قوت دل ز عقل و جان باشد
تن خالی فروغ و نور دهد	خانه خالی بود حضور دهد
جان طلب میکند دلیری کن	علم جوئی بترك سیری کن
تا نگردد دلت چو تن تیره	سر خاری بخور مشوخیره (۲)
آفت عقل نفس پروردن	صیقل نفس چیست کم خوردن
صفت روزه راز داشته اند	خالق را بر نماز داشته اند
بجز این آتش خلیلی نیست	بهرتر از جوع بر دلیلی نیست
ترك این سفره و نواله دهد	تشی کو بهار و لاله دهد
نرسی جز بپایمردی جوع	گرددان ملک آرزوست رجوع
بهر خوردن چراست غم خوردن	رای روشن شود ز کم خوردن
از درون تهی خوش آوازند	عود و چنگ و چغان که پیر سازند (۳)
تیره گردید خاک و اب یکیست	پر شکم شد خرو رباب یکیست
بر سر سفره خرچه میرانی	عیب صوت الحمیر میدانی
بر دماغ تو کنند کار کنند	شکمت پر شود بخار کند

۱- حلیت فقر و حالت ابدال ۲ سر خاری بخور مشوخیره ۳- عود و

بگریزد فرشته از بر تو
نحل را چون لطیف بود خورش
خون حیوان منخور که گنده شوی
آب حیوان مدان بجز دانش
زین خورش ها تهی شکم بهتر
که چو بادت در شکنجه زند
در نباتی چو کثرت عندی
باز حیوان که اصل ترکیبش
گند سر کین ز گند غایط کم
بجز این چو نماند برهانی
چون پاکست فرق این که ومه
آزرا تا تو هم شکم یابی
چند و چند اخر از گران چیزی
تونه از بهر خوردن آمده
بنده مرده دل چکار کند (۲)
راه دینار بهر رفتن تست
هر چه مستت کند شرابتواوست

غول و دیو اندر آید از در تو
گشت نخلی که شهد بود برش
آب حیوان بخور که زنده شوی
چون بیابی بنوش از جانش
ور حلاست نیز کم بهتر
آتش در کلاه و پنبه زند
نیست کم شد در او فضول ردی
بیشتر بود گشت کم طیبش
کین يك از رستنی است وان از دم
خاك خوردن به از چنین نانی
معدنی از نبات و حیوان به
کام یابی و لیک کم یابی
جهد کن تا از ان میان خیزی (۱)
کز پی کار کردن آمده
زنده شو تا سگت شکار کند
نه ز بهر فراغ و خفتن تست
وانچه بیخویش کرد خوابتواوست

۱ - تا در ان میان خیزی ۲۰ چکار آید - شکار آید -

۳ - وانچه بهوش کرد

نان اگر پر خوری کند مستی (۱) دل چرا میل آنطعام کند
گندم و گوشت خون شود در تن اتش شهوت اندران افتد
شوخی از روغنست در تن تو (۲) نفس پر چرك و خرقة صابونی
روزه دار و بدیگران بخور ان تو ز آسیب روزه ماهی
عارفان ماه خویش سال کنند نمایند روی وصل بخام
انکه از پیش کردگار خورد تو که هم شام و هم سحور خوری
با چنان خوردن و چنان آروق با سکه شب نای و لب بجنبانی
عارفانرا ز روزه در شب قدر تو بروزی هلال عید شوی

کم خورای خواجه کز بلارستی که حلال ترا حرام کند
خون منی گردد و منی روغن فتنه در میان ران افتد
خون صابونیان بگردن تو این هم از حیلتست و مابونی (۳)
نه بخور روز و شب شکم بدران بر کشی هر دم از جگر آهی
روزه گیرند و شب وصال کنند پتخگا ترا وصال نیست حرام
با تو چون هر شبی در بار خورد ره بان آرزو چگونه بری (۴)
چون بری زخت روح بر عیوق روز مانند نای انبانی
شود از فیض نور چهره چو بدر ور ب ماهی رسد قدید شوی

۱ - نان اگر پر خوری کنی مستی ۲ - شوخ از آن روغنست .

شوخی شوخی در اینجا بمعنی چرك است ۳ - اینهم از جهل تست و مابونی

۴ . تو که هر شام و هر سحور خوری - ره بان روزها چگونه بری .

تو شکم بوده از آنی سست
هر که روزش بفریبی باشد
تن چو از خون ثقیل سنک آید
در تن این بادناخوش و گنده
هر دمت بوی بر دماغ زند
روح خود زنده کن که باغ تو اوست
شکم پر ز هیچ را چکنی
جگر و دل درست کن بیقین
تو ز کم خوردن و ز بیخوابی

﴿ در فضیلت بی خوابی ﴾

عز نا خفتن ارتو هستی کس
شود از آب چشم و بیداری
خواب را گفته برادر مرگ
دل شب زنده دار زنده بود
خواب خون در بدن فسرده کند
جز شب تیره نیست آنظلمات
نشود آب زندگی ریزان
شب ما تیره و دراز بود
گر حریفی شبی بروز آور
نص یا ایها المزمّل بس
بر زبان چشمه سخن جاری
چون نخسبی نمیزی در مرگ
قالب خفته سر فکند بود
زندگانرا برنگ مرده کند
که در او یافتند آب حیات
مگر از دیده سحر خیزان
کار ما گریه و نیاز بود
رخ در آن یار دلفروز آور

شب ما ناخوشیست شب خوش کن
تو چه خسبی چو دوست بیدارست
فرصت اینست فرصتی دریاب
دشمن این دوستان که میدانی
باز کن چشم و دیده جانرا
شب نشینان در این فتوح رسند
نرسی جز بنور بیداری
از در عزلتست و فکر و حضور

✽ در خاصیت گوشه گرفتن ✽

عاشقان در طلب همی کوشند
قاف تا قاف نام مستوری
دست بادوست در کنار نکرد
دامن و روی در کشید از خلق
این تعلق بلات خواهد بود
نشود جز درین پس پرده
روز و شب در عذاب و اندوهی
کیست خلوت نشین دل با خلق
آنکه در چاه خلق گول بود
تو باین ریسمان مرو در چاه

و رنه هم عود ما بر آتش کن
آنکه را جسته خریدارست
دوست بیدار و دشمن اندر خواب
منکردند این حواس جسمانی
خیز و در خواب کن مرا اینانرا
کنج گیران بکنج روح رسند
تو بر آن گوهر ار خریداری
مردم چشم شب نشینرا نور

خوب رویان چو رخ همی پوشند
یافت عنقا بعزلت و دوری
هر که او عزلت اختیار نکرد
خنک آنکس که او برید از خلق
کار چون با خدات خواهد بود
طفل معنی بکام پرورده
تا تو اندر میان انبوهی
گرگ آزاد ریسمان در حلق
دل مخوان ای پسر که دول بود
ریسمانیست سست صورت جاه

چون بخلوت روی مبر با خویش
چون نبی دور شد ز بیع و شری
عزت غار بود و عزلت شهر
ماه یکشب که در برو بستند
خود ز عزلت زیان نبیند کس
کز خموشیست سود عزلت و بس

✽ در صفت خاموشی ✽

از خموشی رسیده اندوز سیر
از پس نا امیدی انا (۲)
نه صدف نیز از آن دهن بستن؟
غنچه کودر کشد زبان دوسه روز
گر چه پیرسندو کم جواب دهد
راه مردان بخود فروشی نیست
انکه در شاننش این چهار آیت
جامع این چهار شد خلوت
تا نمیری بدین چهار از خود
خلوت تنک گور مرد بود

زکریا و مریم اندر دیر
این بعیسی و ان بیوحنا
شد بدر و بگو هر آبستن
هم بزاید گلی جهان افروز
بنفس بوی مشک ناب دهد (۳)
در جهان بهتر از خموشی نیست
آمد او بر دره فرا غایت (۴)
زان بدین اعتبار شد خلوت
بر نیاری دم و دمار از خود
زنده در گور تنک سرد بود (۵)

۱ - کنج عزلت گزیدو غار حری ۲ - نا امیدی انا اشاره بایه
انابشرک بفلام الخاست ۳ - نفسش بوی ۴ - آمد او راه برد بر غایت
۵ - زنده در گور نیک سرد بود

هر کرا این چهار باشد ورد دیو حیلتهگرش نگردد کرد
نفس چون رخ باین چهار آورد شاخ معنیش زهد بار آورد

☆ در صفت زهد ☆

زهدت ان باشدای سعادت جوی کز متاع جهان بتابی روی
روی در فضل بی نیاز کنی پشت بر فضله مجاز کنی
بر فرازی ز فقر صرف درفش زان توجه کلاه سازی و کفش
نبود چون ز زهدگیری رنگ صاحب ار بعین و خلوت تنک
هر که او زهد را حصار کند تیر شیطان بر او چه کار کند
زهد چون قلعه ایست پاس ترا قفس آهنین حواس ترا
قلعه را در مساز بی بارو احتما باید انگهی دارو
خلوت از بهر آن پسند آید که حواس تنزت بیند آید
چونش داز زهد گردنت باریک نیست محتاج خلوت تاریک
خویش ترا از این و آن بازار پس همی گیر چله در بازار
حاضر وقت باش و غایب غیر تا توانی باستقامت سیر
چون نهادهی کلاه خورسندی بر در بندگی کمر بندی
هر دلی کو بزهد چست آید بعبادت رسد درست آید
زهد فرضست وزهد فضل بدان ترك دنیا بدین دو زهد توان
زهد فرض از حرام برگشتن زهد فضل از حلال بگذشتن
چونکه امروز خود حلال نیست در زمین زهد جز خیالی نیست

زاهدی جز حلال کم نخوری
هر که را زهد پرده دار شود
دست عثمان که تیر شد قلمش
زاهدی ترك مال و جاه بود
گر همی خواهی این کلاه بلند
هر که اوراست دید و زرق نکرد
تاج را لازمست دری خاص
پربودگان حلال هم نخوری (۱)
محرم و حی کردگار شود
زهد کرد از جهانیان علمش
ترك چون پر شود کلاه بود
کمر بندگی و طاعت بند
این کله را ز تاج فرق نکرد
در این تاج نیست جز اخلاص
* (در صفت اخلاص) *

بر باروی در خدای مکن
هر نمازی و طاعتی که تراست
دیگری خواه باش و خواه مباش
کرده خویش را مننه سنگی
بر تو زیبا نمود کرده تود
انچه یا قوت کفتمیش میناست
بر تو پوشیده خورده چند است
زان غلطها چو پا کشد راحت
طاعت خود ز چشم خلق بیوش
چون بطاعت نگه کنی گنهتست
پیش یزدان بزرگ جای مکن
بور یائی نیرزد ارب ریاست
خضم چون دید گو گواه مباش
و ندرو از ریا مهل رنگی
چون ندیدی که چیست برده تو (۲)
چه فروشی که جوهری بیناست
که از ان جمله کار در بند است
نبرد دیو فتنه در چاهت
زان مکن یاد و در فزونی کوش
عاشق خویش بین چه مرد هست

غیر در دل مهمل که راه کنند
اگر از دیگری اثر یابد
نیست اخلاص جز خدادیدن
تن بطاعت چو خو پذیرشود
چون شد اخلاص را نشانه پدید
نفسی جز بباد حق نزنند
هر چه در کون و در مکان بینند
چون بحق جمله را حوالت کرد
از خود و دیگری خلاص شود
در محل صفا قدم راند
هر کسی مرد این مشاهده نیست
انکه خود را بدین نبرد زنند
طاعتی را که باریا بنیاد
تا سر مویت از ریا باقیست (۱)

(در مذمت زرق و ریا و ارباب آن)

سخنی کز سر معامله نیست
بی رعونت قدم نخواهی زد
تقل را اندر او معامله نیست
آن نماز دراز کردن تو
بی ریا هیچ دم نخواهی زد
وز حرام احترام از کردن تو
۱. تا سر موئی از ریا

روز بر سفره نان نخوردن سیر
 گاهی از چل تنان خبر گفتن
 چیست اینچ چیستگر نه زرق و ریاست
 هیچ دانی که کیستند ابدال
 مرد غیب از کجا تواند دید
 به ز ابدال بوده باشی تو
 دیو تست آنکه دیده از دور
 تو که کاجی ز رشته شناسی
 گر بگوئی که چیست در دستم
 بر چنین اتشی چه دود کنی
 بر سر راه پادشاه و امیر
 بنشینم خود و دو بازاری
 بر زمین طعنه کین گرفتاری است
 اختر و چرخ چیست مجبوری
 نه بدانش دل تو گردد نرم
 چیست این ترهات بیهوده
 تاجر از سود و از زیان گوید
 وزرا رای نیک و قربت شاه
 پیش بیگانه شب نخفتن دیر
 گاه از ابدال قصه بر گفتن
 راست و راست گرز بهر خداست
 گر ندانی چرا نمیری لال
 آنکه عیب و هجا تواند دید
 ز آنکه ابدال می تراشی تو
 چکنی دیو خویش را مشهور
 دیو نیز از فرشته شناسی
 بر نیچم سراز تو تا هستم (۱)
 بگریز از میان که سود کنی
 مینهی دام و دانه از تزویر (۲)
 علما را ز خود بیازاری
 بر فلک بذله گان نکونساریست
 عنصر و طبع چیست مزدوری
 نه سرت راز خلق و خالق شرم
 نقره بر سر مس اندوده
 کاتب از خط و از بنان گوید
 امرا شوکت و سلاح و سپاه

پیر سالوس را بپرسیدم
آتشم در فتاد از آن نادان
اینکه ییغمبر است باری دید
شیخکی روز و شب چو خربچرا
دعوی این به آن چه میماند
هر که حالی بخویش در بندد
به تکبر مریز بر کس زهر
تا بچند از مقام رابعه لاف
او زنی بود گوی مردان برد
تو درم بر سر درم بسته
تو ندانسته سالومه بخروش
اینکه داری تو ما گذاشته ایم
ما بکم کردن نشان قدم
گر چه چون ما تو پیر میکردی
پیش والی ولی چکار کنند
اعتماد تو بر چماق امیر
شیخ کوازا امیر گیر دپشت (۱)
تیغ درویش تیغ یزدان نیست (۲)

گفت من بارها خدا دیدم
گفتم ای دل تونیک تر و ادا
و آنکه موسیست نور و ناری دید
از دو مرسل زیادتست چرا
سخن تن بجان چه میماند
که ندارد بخویشتن خندد
گر امام دهی شوی یا شهر
ای کم از زن زنج مزن بگراف
هر کسی آن عمل که کردان برد
ما برخ دام بیش کم بسته
ما بدانسته روز و شب خاموش
زانچه داری تو شرم داشته ایم
تو بنقاشی رواق و حرم
همچنان گرد میر میگرددی
پاشه چون پشه راشکار کنند
بیش بینم که بر خدای کبیر
از خمیرش سبک بر اورمشت
تیغ سلطان بشحنه ارزانی است

نفس گولست سربراهش کن	کل فضولست بی کلاش کن
دره کز دست بیگناه افتد	سر قیصر چنان بچاه افتد (۱)
تا عصای تو ازدها نشود	بدعای تو کسرها نشود
انکه عون خدای رایت اوست	علم شاه در حمایت اوست
آه از این ابلهان دیو پرست	همه از جام دیوساری مست
گرچه داری نور از خویش نهفت	من در این شهرم و نخواهم گفت
اینکه خود را خموش میدارم	گوشه عرصه گوش میدارم
گر کسی دیگر این غلط بگذاشت	من بگویم نگه ندانم داشت
تا تو ریش و سری چو ما باشی	جان و دل گرد تا خدا باشی
گرک در دشت و شیر در بیشه	همه هم حرفتند و هم پیشه
نه تو دینار داری و من دانک	برخ من چرا براری بانک
دو الف یک جهت به بی نقطی	این سقط چون شد ان سری سقطی (۲)
تو بریش و بجبه معتبری	اگر ان ریش و اهلی چه بری
گفت بگذار گر دمی باید	در غم عشق مردمی باید
زان چنین در بلا و در بندی	که بتقدیر حق نه خرسندی

۱ - دره ظاهرا بضم اول و تشدید تازیانه است .
در حاشیه يك نسخه نوشته شده که این بیت اشارت بحکایت عمر است
۲ - در چند نسخه سقطی بقافست و در این صورت سقط اول بمعنی
افتادن و حذف شدن و ثانی بمعنی غلط است و در چند نسخه (سقطی)
بقا است و معرب سبب است این هم بی تناسب نیست . و العلم عندالله

بندۀ خیز و رخ بطاعت کن
چيست اين زرق و شيد و حيله و مکر
زان بر مير و خواه جاي کنی
که توکل نه بر خدای کنی
(در صفت توکل)

یاری از غیر حق نه از دینست
گر تو این نکته را نمیدانی
عاشق دوست یاد نان نکند
چون توکل کنی مگواز غیر
زمره از توکلند برنج
هر چه او داد غایت ان باشد
از توکل شوی ریاضت بین
آنکه ز اسباب در غرور افتد
متوکل سبب یکی بیند
ز تصرف مباحش سر گردان
بعتابش بساز و شور مکن
بکشی سر پسندۀ کی باشی
خواجگی سر بر جمال و خوشیست
تو چه دانی که سودت اندر چیست
گر چه دردت ز خشم و کینه اوست
حق ایاک نستعین اینست
هر دم الحمد را چه میخوانی
کز چنین دوست کس زیان نکند
رخ در او کن بتابرو از غیر
فرقه از کفایت اندر گنج
شکر میکن کفایت ان باشد
وز کفایت شوی ریاض نشین
از توکل عظیم دور افتد
متصرف در ان شکی بیند
بتوکل پناه چون مردان
سر او پیش غیر عور مکن
نکشی بار بنده کی باشی
بندگی ابتهال و بار کشیست
نیکی و نیک بودت اندر چیست
نه دوا نیزت از خزینۀ اوست

همه کس ره بکار خویش برد
تکیه بر خنجر و سپاه مکن
یارت او بس بهر چه درمانی
جز توکل مبر براه دلیل
از طهارت سلاح و مرکب ساز
هیکل از عصمت و کمرز وفا
دور باشی ز ایة الکرسی (۱)
میفرست از برای حاجت خاص
اهل این داوری صبورانند (۲)
سر تسلیمشان فرو رفته

✽ در صبر و تسلیم ✽

ز مره از بلا هلاک شوند
تو هم ار عاشقی بلاکش باش
چون بلا زاوست با بلاخوش باش
هر کرا اشنای خود سازد
بیلای خودش در اندازد
این بلاسنگ آزمایش تست
محنت آئینه نمایش تست
در محبت کجاست پایه تو
تا ببیند که چیست مایه تو

۱ - دور باش . نیزه دو شاخی است که قدیم از پیش پادشاهان میبردند

تا مردم گناره کنند به معنی نقیب قافله و چاووش هم آمده

۲ - اهل دین درد را صبورانند .

کار ناکرده جان سپردن طفل
زانکه عادل بعدل سازد کار
آدمی از سه اسم بیرون نیست
چون از این بگذری فرو میری
و ندر ان گردنیک و بدرا جای
هر یکی راست منزلی روشن
چون بدانجا رسد گذر نکند
منزلی دارد و مکانی نیز
این یکی گوید ان دگر خندد
چون سراید بحکم غیب زمان
تا نباشد مقام او خالی
پادشاهی چنین تمام شود
جای فریادو من بزیدی نیست
تن در اشوب و درد سر چه نهی
چون ندانی چه عمر دارد و چند
چه نهی بر حروف او انگشت
کز منی يك مگس پدید آری
سر هر خوب و زشت او داند
سعی کن در عمارت بستان

چه شکایت کنی ز مردن طفل
حکمتی باشد اندران ناچار
حد عمر از سه قسم بیرون نیست
کودکی و جوانی و پیری
ساخت یزدان بنوع خود دوسرای
جان پیران پس از جدائی تن
که جز این جایکه سفر نکند
هم چنین روح هر جوانی نیز
تا غنی در دنی نمیوندد
طفل را نیز هم چو پیرو جوان
ببرد ننگرد بکم سالی
کار صنع این چنین بکام شود
بر چنین سلطنت مزیدی نیست
دل در این دختر و پسر چه نهی
چکنی اعتماد بر فرزند
ایکه داری تو این منی در پشت
توانی تو کین منی داری
گر بکشت اربهشت او داند
باغبانی تو مزد خود بستان

مالك ار با غرا خراب كند
گفت كامی بران و راضی شو
هر دو كون و ز حكم او يك جو
توجه دانی كه مر ك طفل از چیست
شیر شیرین ز تنگی پستان
او دهد طفل و او ستاند باز
هر كرا در فراق فرزندى
شرم دارد در آن جهان جبار
از برای پدر شفاعت طفل
دشمنان از بلا نفور شوند
ز كه نالی گراوت خواهد داد
خاص را در بلا بدان سوزد
كادب بندگی چگونه بود
ز بلا میشود دو راه پدید
عارف اندر بلاش بیند و بند
از نشاط بلا برقص اید
نیست پوشیده شمه زان نور
بر تو نيك و بد استوار كند

باغبان کیست کاین خطاب کند
بتو کی گفت مرد قاضی شو
زانچه گفتم که راست بیرون شو (۱)
وانکه روزی دهد بطفلان کیست
که برارد بحیله و دستمان
کس نداند حقیقت این راز
اندرین خانه سوخت يك چندی
که بسوزاندش بدوزخ و نار
اینچنین باشد و بضاعت طفل
تا شکایت کنند و دور شوند
هم بدو نال هرچه بادا باد
تا دل عام را بیاموزد
چیست کاین درد را نمونه بود
صورت طاعت و گناه پدید
لذتی کز نبات خیزد و قند
گر نه در بند گیش نقص اید
ليك از عدل تا نباشد دور
تا بفعل تو با تو کار کند

✽ در ستایش اهل رضا و خرسندی ✽

جامه و جان پاره در پاره	حبنا مفلسان آواره
بکمی سوی خود نظر کرده	غم بیشی ز دل بدر کرده
رخت در کوچۀ ابد برده	بدلی زنده و تنی مرده
نفسی خوش زدن چو نافۀ مشک	با چنان دیدۀ ترولب خشک
وز زبان لب گرفته در دندان	دلشان هم شکسته هم خندان
لب او وانگهی شکایت دوست	انکه پنهان کند حکایت دوست
چون بمشهور کردنش کوشند	راز اوراز خود چه میپوشند
غنچه وش لب بیسته از ناله	در دل آتش نهاده چون لاله
بسته بر دوش زاد بی زادی	دل پراز درد و روی در و ادی
تلخ عیشان بی تبه گوئی	زهر نوشان بی ترش روئی
بر بالای دگر نهند دو چشم	گر بلائی رسد ز عالم خشم
تا مبادا که درد بازاستد	دل خوشند ارچه در گدازاستد
بر تن او چه راحت و چه گزند	نقش چون شد مفارق از پیوند
جام صد درد و رنج نوشیده	در خرابی چو کنج پوشیده
یارۀ این فغان و جوش تراست	پیش او زهرۀ خروش کراست
لب ز گفتمار بسته صم بکم	همه گردن نهاده اند بحکم
هیبتش قفل بر زبان کرده	هر که آهنگ این بیان کرده
کرده مشغول از این فسون و فسان	عارفان را بداغ کل لسان

حکمتش راه طعنه چه و چون بسته بر فهم کند و دانش دون
لب خاصان بمهر خاموشی تو بگفتار هرزه میکوشی
گرچه باشد دران حضورت بار هم طریق ادب نگه میدار
سخن اینجا براز شاید گفت (۱) کان نبینی که باز شاید گفت
(در خطر مخلصان و نازکی آداب عبودیت و وقت)

(آزمایش حق)

مخلصانی که در مراقبتند در هراس خلاف عاقبتند
لهجه خشم او نداند کس مخلصانراست این هدایت و بس
هر کرامیکشد بخنجر خشم اول او را زبان ببندد و چشم
روی مجرم بیوشد او بویفا تیغ قهرش در آورد ز قفا
با تف خشم او چه کفرو چه دین با عتابش چه آسمان چه زمین
تا زخمش بجاست يك ذره نتوان شد بعدل خود غره
چونکه با نیستی شدی دمساز اگر آن نیستی ببینی باز
زان نظر در گناهت اندازد خشم گیرد بچاهت اندازد (۲)
روز صلحت بدست مدح دهد شب خشمت بتیغ قدح دهد
آنکه مدح تو گفت مجبور است آنکه قدح تو کرد معذوز است
گر ستایش کنند شاد مشو ورنگوهند از ان بیاد مشو (۳)

(۱) براز باید گفت . (۲) چشم گیرد

(۳) نکوهند . یعنی نکوهش کنند

تو چه دانی که ازمایش اوست
حسن او را لطیفه ها باشد
زین دو وزن تو باز خواهی جست
تا ترا مدح دیگری ساقیست
عارفی کونه از هوا شنود
برگمارنده اوست ایشان را
با کسی کواز این شماره بود
کردن کار و کار نا دیدن
یادر آن زلف پیچ پیچ مبین
اوحدی غم چون گزیرتوشد
یار نازک دلست بارش بر
گربران دبر و چه درمانست (۱)
گرت از چپ دو اندو گراست
گر ز روی ادب دهد رنجت
که بود کز غضب کند شامت
غضب او نهفته باشد و نرم
غضبش را بدان وزان بهراس

غیر گوید ولی نمایش اوست
درد او را وظیفه ها باشد
تا ببیند که محکمی یا سست
از طبیعت هنوز پر باقیست
این دو قول از یکی نواشنود
جمع کن خاطر پریشان را
هیچ دانی ترا چه چاره بود
جز رخ آن نگار نا دیدن
یا نظر ها ببند و هیچ مبین
عشق انچه ره در ضمیرتوشد
گل بچینی تورنج خارش بر
ور بخواند بیا که فرمانست
انچنان رو که خاطر او خواست
به از آن کز غضب دهد گنجت
برد از تخت باز در چاهت
تا در آزارش افتی از آرم
ادبش هم ببین و دار سپاس (۲)

(۱) چو دربانست

(۲) ادبش هم ببین بدار سیاس

(مثال)

هم چو شمع از غمت بسوزاند که کشد گاه بر فروزاند
اعتبارت کند بهر موئی باز گردانند بهر روئی
گه سرت را بکار برگیرد گه چو پروانه بر سرت میرد
که بنام خودت نگار کند گاهت از ریسمان بدار کند (۱)
گاه با شهد هم نشین کندت گاه با شاهدان قرین کندت
که ببالین مردگان باشی گاه پیش فسردگان باشی
گاه خندی ولی زینداری (۲) گاه گری ولی بصد زاری
که سرافراز و گاه پست شوی گاه ناچیز و گاه هست شوی
گاه لافی زنی ز سر بازی گاهت آن زر که هست در بازی
گاه زهرت دهند و گاهی نوش که زبان آوری و گه خاموش
گاه اندر تپی و گه در تاب گاه در بزم و گاه در محراب
چو ببیند که هیچ دم نرنی و ندران سوز و گریه کم نرنی
نخوری هیچ و فیض ریزانی خود نخسبی و خفته خیزانی (۳)
گاه در پرده چو مستوران که بر افکنده پرده از دوران
گاه از سوز سینه در ویلی که ز خاصان قایم الیلی
سال و مه سودت از زبان باشد دایمت خرقة در میان باشد
عادتت کمزنی و شب خیزی روشت بنخشش و کهر ریزی

مشمز بلطف و کیرائی (۱)
کافران را بخانه سوزی مرد
دیده پر گریه و گناهی نه
نکند در نمودنت سستی
دل طریقی دگر ز سر گیرد
خانه عقل را بر اندازد
عملت جمله پایمال شود
مس نماید تمام زر گردی
نهدل در وجود بوی از تو
برساند بنشأه ثناتی
سخن اینجا نماید و گفتار
نرخودان بیخودی توانی رفت
نه کس آوا شنیدنت دارد
وانکه بویت شنید هست شود
در مگس بنگری هما گردد
هم چو تأثیر مهر در ذرات
در زمان و زمین و خشک و ترش
علم روحانی از علامت تو

در تو هر نقش را پذیرائی
مؤمنان را بپیشوائی فرد
سینه پرسوز و هیچ آهی نه
بشناسد که در روش رستی (۲)
پرده از روی کار برگردد
از چپ و راست عشق در تازد
بر تو آن علمها و بال شود
بصفت جوهری دگر گردی
غیرت او بشست و شوی از تو
چون ترا از توئی کند فانی
جنبش اینجا نماید و رفتار
نه تو آن حال باز دانی گفت
نه کسی تاب دیدنت دارد
هر که روی تو دید مست شود
بر زمین بگذری سما گردد
متصل گردد این اثر در ذات
بخلافت رسی زیك نظرش
عشق زاید ز استقامت تو

صاحب امر و اختیار شوی
گاه با قهر و سرکشی باشی
در تب و تاب عشق و ظلمت و نور
نیستی بخشدت ز تاب رخس
بچنین دوست تحفه جان باید
تو از این عهده گر برون آیی
یار کن شکر با شکیبائی

گاه پنهان که آشکار شوی
گاه با لطف و با خوشی باشی
چون که از راستی نکستی دور
محو گردی در آفتاب رخس
دل بشکرانه در میان باید
درنگر تا بشکر چون آیی
تا بزینت رسی و زیبائی

☆ در صفت شکر ☆

شکر کن تا شکر مذاق شوی
غایت شکر چیست دانستن
شکرها گر رسد بهفت اورنگ
نعمتش را سپاسداری کن
چون بشکر و ثبات میل بود
زانکه در شکر اگر نکوشی تو
هم بتن شکر استطاعت کن
شکر دل رحمت و خلوص و رضاست
شکر تن خدمت و تحمل و صبر
از دل و تن چو شکر گردد راست

نام کفران مبر که عاق شوی
حق يك شکر نا توانستن
پیش انعام او نیارد سنگ
زو زیادت بخواه و زاری کن
کامهای دگر طفیل بود
کم شراب مزید نوشی تو
هم بدل شکر این بضاعت کن
دیدن عجز از آنکه شکر خداست
کار کردن باختیار و بجبر
بزبان عذر آن بیاید خواست

دست در دامن رسول زنی
خواجه دارد لوای حمد بدست
جان او بر کشد بحمد آواز
جز بشکرش زبان بدر نکنند
کو ترا بشنواند این آواز
بشود هر زمان خطابی نو
تا نبخشی بمصطفی دل وهوش
راه یابی بکار خانه راز
نشناسی هر آنچه خواهی گوی
از برای ضمیر دراکان
که از او دور نیست چنبرغول
سر بیدار در کمند آرد
جز بتوفیق نیست یا اخلاص
تاز کردار خود خجل نروی
پی دل رو که کار دل دارد
علم جانرا بر آسمان آرد

گرز دانش در قبول زنی
دیگرانرا لوای شگری هست
آنکه شد چشم او بمنعم باز
وانکه از نعمتش گذر نکنند
خویشتن را متابع او ساز
گر شود خاطر خطاب شنو
این خطابت نیاید اندر گوش
لهجه او اگر بیابی باز
در شناساست این سخن راروی
سر بمهر است سر این پاکان
دیو را نیست تاختن بر گول
پای داندگان به بند آرد
از دم و دام این نهنگ خلاص
کوش تا بیحضور دل نروی
اندر این پرده بار دل دارد
عقل را دل بعلم بنگارد

❖ در مرتبه عقل و جان ❖

پیش از این آدمی و این آدم (۱) دیو بود و فرشته در عالم

عزتش را فرشته کرد سجود
پیش دیدش که رخ پیشی داشت
از قواهای انجم و فلک‌بند
شکلهای دگر کنند قبول
بر فلک زان نرفت و نیست روا
دید کاتش بخاک خواهد مرد
نور او را یکی ندید از صد
که قفا را ز روی فرق نکرد
از شمار فرشته و ملک‌کی
وین دودیو چنین ترا همزاد
نفست از بارگاه شاه آمد
سوی ایشان نمیکنی تو نگاه
جز خرد در دماغ اگر بینی
تا جدا کرد رومی از حبشی
همه بر نام عقل و جان آید
غیر او لایق خطاب نبود
عقل مر هر دو را نگارنده
روح لوح آمد و قلم عقل است
پای بیگانه در میانه میار

چون رسید آدمی ز عالم جود
باروانش ملک چو خویشی داشت
هر چه جمع فرشته و ملک‌بند
چونکنند از محل خویش نزول
اصل جنی ز نار بود و هوا
خاک آدم بدید و سجده نبرد
خاک او دیده بود و آتش خود
سر او زان قفای لعنت خورد
تو بنفس شریف و عقل زکی
غضبت آتشت و شهوت باد
عقلت از عالم اله آمد
دو ملک با تو اینچنین همراه
نیست تنرا مهار در بینی
عقل بر ناخوشی کشید و خوشی
نا مهائی گز آسمان آید
جز خرد مرد آن جواب نبود
تن درنده است و روح دارنده
جامه کونرا علم عقل است
تن و جانرا بدست عقل سپار

علم نیرو دهد کمالت را
چون ترا زینجهان گریزی نیست
ای بتایید عقل بیننده
که تواند ز آب گنبدیده
قالت را که هست پرده روح
کرده اوست نازنین زانست
روح و چندین فرشته در کارند
تا تو بازار خویش تیز کنی
زان عمل ساعتی نیاسایند (۲)
هر کجا عقل و جان تواند بود
در عروقی بدین صفت باریک
کیست جز جان که کار داند کرد
پی جان رو که کار کن جانست
چون سپاه تو بار بر بندد
گر مجرد شود فرشته تو
عقل شمعست و علم بیداری
عقل را هم چو دل نداند کس

تقل اجابت کند سئوال ترا
بہتر از عقل دستگیری نیست
آفرین کن بافرینده
آفریدن زخ و لب و دیده؟
آلت روح دان و کرده روح
از چنان نیست اینسخن زانست (۱)
تو بخوابی و جمله بیدارند
آمد و رفت وجفت و خیز کنی
تو بفرسائی و نفرسایند
تن کجا در میان تواند بود
مخرجی تنک و مدخلی تاریک
راز خویش آشکار داند کرد
تن بیچاره بنده فرمانست
عقل راه شمار بر بندد
نرسد آفتی بکشته تو
نفس خواب و هوس شب تاری
روح را دل نکوشناسد و بس

— ❦ — در معنی دل ❦ —

عرش رحمن دلست اگر دانی
دل باقی محل نور خداست
ز اسمان گر بیفتی اندر خاک
هر که دل دارد این دلیلش بس
دل که سیمرغ را شکار کند
شاهد دل که نامش ایمانست
دل ز معنی کند طرب سازی
(لیس فی جبتی) بیان دلست
هم دلست آنکه گفت سبحانی
جان که بر پای قید تن دارد
دل نداری ز جان چه کار آید
فیض یزدان زدل بریده نشد
حالت و حیلت دلند اینها
از تن و جان خود جدائی کن
راه تحقیق را دلیل دلست
با علی عشق و دل چویا و ربود
در خیبر بدست نتوان کنند
جانچوپروانه گشت شمع دلست

دل باقی نه این دل فانی
دل فانی از این محله جداست
به از آن کت بیفکنند دل پاک
خود رسولست و این رسیلش بس
چرخ زالش چگوننه خوار کند
در پس هفت پرده پنهانست
تو بدستار و سر چه مینازی
(لی مع الله وقت) از آن دلست
جان نیارست گفت تا دانی
بچه یارای این سخن دارد
جان بیدل چه در شمار آید
دل ندیدند و فیض دیده نشد
دل طلب کن که حاصلند اینها
دل بدست آورو خدائی کن
آتش عشق را خلیل دلست
در چنین فتحها دلاور بود
دل تواند دل اندرین دل بند
تن پریشان محل جمع دلست

از تنت هر دردی بیبازاریست
دل بغیر از حضور نپذیرد
آندلی کز فلک بتنگ آید
نقش بر دل مکن که آبت او
در دلت هر چه جز اله بود
دل عارف محل ایمانست
گر نه دل مقدمش قبول کند
سرایمان که پیچ در پیچست
❦ در تحقیق دل و نفس ❦
عقل را دل گزیده فرزندست
نفس نطقی و روح انسانی
علت آن دو چیست حضرت هو
زان دوزاد و زهر دو آزادست
دل کنندناز و خود چنین باشد
حافظراز و محرم پرده است
قلب در قلب لشکر ابوین
واحد اینست و ثالث و ثانی
هم چو ترسامباش سرگردان
روح قدسی مدان بجزدل خود
دل شب و روز بر دریاریست
بی حضورش کنی فرو میرد
نه عجب کس ز دیوننگ آید
گل ممالش که آفتابست او
گر فرشته است غول راه بود
جای اسلام و قالب جانست
نور ایمان کجا نزول کند
گر نه تصدیق دل بود هیچست
بمذهب اهل سلوک ❦
روح راهم یگانه دلبندیست
دل تست این رواست گردانی
سبب این دودل و لی دل کو
کویکی و آن یکیش بر باد است
خانه پرورده نازنین باشد
دل از آن رو که خانه پرورده است
صالح البنیت است و مصلح بین
تو بدان آنچه ناکه میدانی
رخ ز ثالث ثلاثه بر گردان
پدر و مادرش روان و خرد

قلب از جان و از خرد ز اداست (۱) نفس تا از کثری خلاص نیافت
درو جود تو بر صلیب دلست دل بطفلی سخن سرای امد
خر عیسی تمست و دل عیسی دل عیسی در آسمان زد چنک
مریم از ریسمان بنگر یزد ملکى را بر اسمان هشتند
اندر ان دل کسی ندارد راه و گراین دل رها کنی در حال
این چنین دل بسک دهی نخورد بیت لحم تو نیست گر دانی
بر مسیح دل تو بیت اللحم معنی دارو صورت بندش
انکه بر دار شد مسیح گلست تیر سیرش چو خوش گشاد امد
نه بهرورد مریم از پاکی بازدر قلب هر دو استاد است
جای در بارگاه خاص نیافت وندراین باغ عندلیب دلست
دل چو عیسی بر خدای امد این سخنرا مدان بتلبیسی
خر عیسی بریسمان آونگ عیسی از آسمان نپر هیزد
مریمی را بریسمان رشتند جز کلام خدای و ذکر اله
گر به اورا بدرد از چنگال بر چنان دل فرشته رشک برد
بجز این هیکل هیولانی لایق اتشست و بابت فحم (۲)
چار طبع مسیح پیوندش وانکه بر اسمان مسیح دلست
ملکوت سماش یاد امد روح حق در مشیمه خاکی

مهر دوشیز کی تمیمه او (۱)	مهر تا بنده در مشیمه او
هر که بر فرج از این حصار کند	با ملك دست در کنار کند
فکرتش چون نشد بغیری خرج	نفخ روحش دمیده شد در فرج
تن گز ان آستان فتوح کند	آستینش قبول روح کند
چون نگشت از مقابلی هدفش (۲)	قابل نفخ روح شد صدفش
نفس را دل دلیل فرزندی	کرد ثابت بحکم ماندی
نیست جز دل عصای این بنده	که کند خاک مرده رازنده
دهد آنرا که امر حق شد جفت	ز رحم بچه وز پستان گفت
آب اصلست و فرعهای مر	امر حق نیز را چنین بنگر
نفس او چون که شد ب عصمت فاش	صدف روح گشت سر تا پاش
قطره گز حق نزول داند کرد	صدف دل قبول داند کرد
مکن ای مرده دل بزجرو بزو	خویشتن را بزندگی در گور
تا دل و حق دل ندانی تو	حکمت این سخن نخوانی تو
نظر دل چو بر کمال بود	عشق خوانند و عشق حال بود

☆ در عشق ☆

عشق و دل رایك اختیار بود	عقل و جانرا دوئی حصار بود
ز استان عقل بیشتر نرود	عشق خود ز استان بدر نرود
بال دل چیست عشق دیوانه	بند جان کیست عقل فرزانه

عقل فرزانه را بدر مانند
وانکه در عشق ماند خام نگشت
در پی عشق رو که کار اینست
عشق ورز ای پسر که مرد شوی
میل معنی بعشق باشد و بس
مرده دریای عشق دیوانه
عقل گوید ز عشق و منطق و نحو
نفس را عشق پاک داند کرد
آتش خرمن ریا عشق است
وز تمامی تمام سوزنده
هر که را عشق نیست خاک بود
نتوان راه عشق رفتن راست
دفتر عشق خوان فصاحت بین
گل بین کوز گل چه بویا شد
ناطق عشق را سخن دگر است
عشق در هر دو شان نظر نکند
لاجرم بشر و هند میخوانی
عشق بر همزند رعونت را

عشق دیوانه را چو بر خوانند
هر که عاشق نشد تمام نگشت
همره عشق شو که یار اینست
عقل ورزی ز کار سرد شوی
میل صورت بشهوتست رهوس
عقل شمع نیست اندرین خانه
عشق خواند ترا بعالم محو
سینه را عشق چاک داند کرد
تبش نور کبریا عشقت (۱)
عشق برقیست کام سوزنده
عشق را روی در هلاک بود
تا ز هستیت شمه بر جاست
بنده رنج باش و راحت بین
مرد عاشق ز عشق گویا شد
جدل و بحث لاولن دگر است
هوس از صورتی گذر نکند
عشق را از هوس نمیدانی
عقل جویان بود سکونت را

رخ او کس بخود نداند دید
عشق بیخود رخس تو اند دید
آسمانها بعشق میگردند
اختران نیز در همین دردند
عشق جام تو و شراب توبس
عاشق محنت و عذاب توبس
گر از این بوته خالص آید مرد
نرسد دوزخش دوا سبه بگرد
گر می از عشق جوی اگر مردی
هر که عاشق نشد زهی سردی
عشق روی و زنج نمیگویم
با تو از برف و یخ نمیگویم
عشق آن شاهدان بالائی
که کندشان سپهر لالائی
دلبری جوی و پای بندش باش
آتشی بر کن و سپندش باش
خیز و جامی ز دست مادرکش
تا به بینی جمال وقتی خوش
گر چه کوتاه دیده بام
راه باریک و وقت بیگانه است (۱)
جام ما را مده بیدمستان
عشق داری و پای جنبش هست (۳)
برد در راه عشق مرد نشد
سخن عاشقان بحال بود
هر چه در خط و در بیان آید
تو مگو چون زد دل بدل راه است
دل چو نعل اندر آتش اندازد
عرش را در کشاکش اندازد

یاد معشوق بند عاشق بس	همت دل کمند عاشق بس
در چه اندیشه رفته باز آی	دیگرای مرغ دل پیرواز آی
چون بهر جای باز شاید گفت	سخنی کش بر از باید گفت
قاضی عشق را بس ایندو گواه	چیستگفتن چو اشك داری و آه
بسکن اینبیبی خودیکه خود همه اوست	من و ما تا بچند و دشمن و دوست
کی بود کار جام بی مستی	چند گوئی که شیشه بشکستی
هر که را وصل یار میباید	جد و جهدی بکار می باید
بی بری از گزاف رستن تست (۱)	همه محرومی از نجستن تست
مرد باید که کار مرد کند	عاشق بی طلب چه کرد کند
عاشقان را بنان و آس چکار	درد مارا بمرغ و ماش چکار
عشق خوانند و عشق حال بود	نظر دل چو بر جمال بود
نکنی وجد و حالتی در عشق	تا نخوانی مقالتی در عشق

* در معنی سماع *

هر چه دارد شنونکو شنود (۲)	عاشقی کو سخن باو شنود
کانچه داری جز او بر اندازی	آن زمانت رسد سر اندازی
نی زدست و زدم شکنجه خورد	دف چه باید که زخم پنجه خورد
همچو مصروع دست و پای زنی	تا تو در چرخ وای وای زنی

۱ - گزاف رستن یعنی خود رو بار آمدن ۲ - هر چه وارد شود

نکوشنود

کف این از کفیدنش گله کرد
و گرت حالتیست حیلته چیست
که بسازی و آلتی باشد
پخته را یک نفس تمام بود
صفت صورت چنان نغزی
چه بود ناله که نال کند
گر تجلی کند حقیقت دوست
عاشق چنک و نای و دف چه بود
بیمقالی مقالات ایشان
بزبانی ز بی زبانی گوش
سنگ اگر بشنود بوجد آید
لب او بی زبان سخن گوید
بی سخن تا ابد بجوش آبی
ز چه بر میجهی چه دیدی تو
چیدست آن چشم خیره گریان
از حرامست یا حلالست این
بر هوا میجهی و مینالی
لوت و بریان چهار صفت باید

لب آن از دمیدن آبله کرد
تو اگر واصلی و سیلت چیست
سعی و جدی و حالتی باشد
این تفاوت ز بهر خام بود (۱)
چه تواند چونی تهی مغزی
صفت او زبان حال کند
زود بر خود چو دف بدری پوست
شتر مسترا علف چه بود
لایزالست حالت ایشان
داده در سرودر ملادل و هوش
بوی بادی که آن ز نجد آید
دوست بی ترجمان سخن گوید
ز لبش گرسخن نیوش آبی
دف قوال را دریدی تو
با چنین آس و شربت و بریان
خود نپرسی که از چه مالست این (۲)
چشم بر هم نهی فرو مالی
شمع و قندیل و نای و دف باید

بر نهالی نهاده بالش را (۱)
زین سماعت چه چیز نظم شود
اینکه در شعر میگرایی گوش
تا زهر نکته بشنوی رازی
سخن پخته جوی و گوشش کن
میوه پخته خور که بیرنجست
نفس عاشقان بسوز بود
سخنی کان ز اهل درد آید
پی به تحقیق ذات نا برده
آنچه تقدیس را شعار بود
حق الهام را ندانسته
ضبط نا کرده پیش دل در دست
کی میسر شود ز عالم مجد
این سماعی که عرف و عاداتست
تا نمیری ز حرص و شهوت و آرز
قوت دلرا ز تن چه عور کند
روح چون در جمال حق پیوست

تا تو یا دآوری جمالش را
بجز این لوتها که هضم شود
مدتی بر سماع قرآن گوش
که بجز آزما مورز آزی (۲)
نفس از خام زدخموشش کن
میوه خام اصل قولنجست
وین دگرها چو شمع روز بود
همچو جان در ضمیر مرد آید
ره باسم و صفات نا برده
وانچه تنزیه را بکار بود
دفع و سواس نا توانسته
تا بانجام کار خود ز نخست
که در آید سر هرید بوجد
پیش ما مانع سعاداتست
نشود گوش آن سماعت باز
بسماع جهان چه شور کند
جنبش یای چون بماند دست

۱- بر نهالین - نهالی و نهالین هر دو یک معنی را دارد و

بمعنی توشک آمده است ۲- که بجز حق نماند آزی

در نهایت سماع خود نبود
کی بجنبش دراز دستشود
مینماید که بر سبیل دواست
که برون آورد ز خلوت رخت
جانش از فقد آن دژم باشد
هم ز حرمان خود شکسته بود
رنج بیند ز وحشت و زملال
که سماع سخن کند شاید
دل خود زان حضورشاد کند
زینسماعت چه وجد باشد و حال
هر یکی مشربی دگر دارند
چرخ باشد که جنبش فلک کیست
زین جهان و جهانیان رستن
نفی غیر خداست تا دانی
جنبش شخص از آن مقام بود
سر این حال را یقین نکند
بم وزیر دف و خوش آوازی
زاهد و رند و پیدرو کودک و مست

در بنیایت سماع بد نبود
آنکه از جام وصل مستشود
پیش جمعی که این سماع رواست
زانکه طالب پس از ریاضت سخت
آن وقایع که بود کم باشد
هم زادمان ذکر خسته بود
منقبض گردد از تغیر حال
اگرش رای شیخ فرماید
تا از آن واردات یاد کند
تو که سودای زلف داری و خال
ز سماع آنکه این خبر دارند
جنبش آنکه نفس او ملک کیست
میل بالاست نفس برجستن
در چنان بیخودی سرافشانی
هیات نفس تا کدام بود
لا ابالی نظر باین نکند
هر کجا نغمه ایست یا سازی
خانه خوب و مردم از هر دست

زن و نظاره‌پراز در و بام (۱) پیش ایشان سماع دارد نام
گرچه اینجاه همه سراندازیست حال درویش و جدو اینمبازیست (۲)
زانکه هست این روش زنان را نیز بر سر کوچه کود کانرا نیز
همپسند این سماع در دانش بی زمان و مکان و اخوانش
عارفی راست این سماع حلال که به دواقف از حقیقت حال

در صفت عارف و عرفان

از در معرفت مگردان روی کام جوئی بشهر عرفان جوی (۳)
کاندرین شهر شهسورانند (۴) علم او را خزینه دارانند
بامانت ز حق پیام رسان سخن او بخاص و عام رسان
لطف حق درج در شمایلشان حرز و تعویذ حق حمایلشان
نفسی جز بیاد حق نزنند جز بفرمان حق نطق نزنند
عون عصمت حصارشان گشته روح و رحمت نثارشان گشته
گر در آید بیادشان جز دوست بدرانند یاد خود را پوست
جز رخ او بهر چه در نگردند گر چه طاعت بود گنه شمردند
بادب گشته مستقیم احوال دیده ور گشته در طریق کمال
پشت بر کار اینجهان کرده آنجهان سود این زیان کرده
برده خود را بکوشه بی برک روح تسلیم کرده پیش از مرگ
عشق آن دلستان بقوت درد اشکشان سرخ کرده رخشان زرد

دیده بر مرصد بشارت او
گفته تکبیرست پیوندی
در صفت‌های او نظر کرده
در خرابی بود عمارتشان
رخ پر از گرد و موی آشفته
حنظل از دست دوست باز خورند
نه تبسم بجاه و مال کنند
بی‌نشان در نشست و خاست همه
بر نمی‌چند رخ ز شارع شرع
هر چه شان دور دارد از در دوست
نظر از منزلی بلند کنند
چون کسی اندر این اصول رسد
جام انس و بقاش نوشانند (۱)
تا شود در حضور و غیبت او
یکدم از کار حق پردازد
از فلک هر چه میرسد بظهور
بکشاید ز فیض حاصل او
هر چه از فیض او بر اندوزد

گوش بر رمز و بر اشارت او
بر جهان و بر آرزومندی
ز انجم و آسمان گذر کرده
وز سر نیستی امارتشان
ترك دنیا و آخرت گفته
ورتوشکر دهی بناز خورند
نه نشاط از نظام حال کنند
از کثری دور و گشته راست همه
گوش دارند اصل او با فرع
گر بهشتست خاك بر سر اوست
ناپسند جهان پسند کنند
زود در پایه وصول رسد
خلعت اصطفاش پوشانند
همه دلها ملا زهیت او
چشم بر کار خود نیندازد
بر دل او کنند نخست عبور
چشمه علم غیب بر دل او
بدگر طالبان در آموزد

بخدا گوید آنچه گوید رست
زودش آورد در مقابل آن
وارد خاص و عام را دانست
راهرو را دلیل داند شد
باز گوید هم از افادت حق
بی اجازت دلش نفس نزند
تا بدانند اهل رای او را
تا نبینند منکرانش رخ
نهدلکش ریا تباه کند
در هر فتنه را کلید آید
رخ نهد کار نفس او بیهی
مورد و مصدر امور شود
پرورشها کند بدایه ذکر
نظرش لایق مشاهده شد
فرق او پای و پای فرق شود
ز صفاتی دگر سخن گوید
جز بروی یکی نظر نکنند
نقش نیک و نشان بد نبود

گر سخن سخت گوید و گرسست
هر کسیرا که یافت قابل آن
مرد کو هر مقام را دانست
راهرا جبرئیل داند شد
هر چه داند در ان ارادت حق
گر چه دانا است لاف بس نزند (۱)
گاه پیدا کند خدای او را
که بپوشد ز دیگرانش رخ
بخودش هر دم انتباه کند
زانکه شرك از ریا پدید آید
چون شود نفس او ز شرك تهی
سر او چون تمام نور شود
نور گیرد دلش بمایه ذکر
دل چو چندی در اینم جاهده شد
در تجلی بنور غرق شود
صفت او از او فرو شوید
بر دلش واردی گذر نکنند
تا بجائی رسد که خود نبود

جز دوام حضور نشناسد
 در نهایت رسد بدایت او
 شقه‌های غطا بر اندازد (۱)
 بلکه خود هر دو سرشوند یکی
 چون دوئی دور شد ز دیده و گوش
 مرد را جمله دل چو دیده شود
 پر دلانی که این حقایق را
 پشت بر کار این جهان کردند
 آنکه بر خویش تن کشید قلم
 جان ایزد پرسترا بضمیر
 هر که با کردگار کاری داشت
 از کلیم آنکه او پرهیزد
 گفته (هذا فراق یا موسی)
 نظری زین بلند بینان بس
 هر چه داری براهشان انداز
 بیش اینان بجز نیاز مبر
 بنده نامان پادشاه اینند

غیر از اشراق نور نشناسد
 پر شود عالم از هدایت او
 تحفه‌های عطا در اندازد
 بنماید دگر غبار شکی
 نیست بینده بهتر از خاموش
 قیل و قال از کجاشنیده شود
 باز دیدند و این دقایق را
 آنجهان سود و این زیان کردند
 نکشد بار بوق و طبل و علم
 نکذرد یاد پادشاه و امیر
 در دل خویش غیر او نگذاشت
 بکلیم تو کسی فرو خیزد
 چون رود در جوال با موسی
 چه نظر کالفتات اینان بس
 خویش را در پناهشان انداز
 شوخی و امتحان و آرز مبر
 تاج بخشان بیکلاه اینند (۲)

۱ - اشاره بخبر (لو كشف الغطاء ما ازددت یقینا) ۲ - بنده نامان و پادشاهانند - تاج بخشان و بی کلاهانند

جام ایشان بسفله مست مده
جان عارف بقرب اوست غنی
چون نباشد ز جام عزت مست (۱)
صاحب تخت و مالک تا جست
هر که با این صفت نگردد جفت
سر تو حید از این گروه شنو
دامن حبشان ز دست مده
چکنند یاد اینجهان دنی
خنجر قر بتی چنان دزدست
بلباس دگر چه محتاجست
او بخلوت نرفت و ذکر نگفت
ورنه سر گشته در بدر میدو

در توحید ❦

بینش اوست غایت عرفان
نرسد کس بکنه معرفتش
احدیت نشان ذاتش دان
احد است اونه از طریق شمار
صفت از ذات دور نتوان کرد
او از این این از او جدا نبود
ذات او از صفت بدر دیدن
صفتش را بدل نشاید یافت
در صفاتش چو از صفانگری
دور بینان رخس چنین دیدند
هر کرا هست بوئی از صفتش
دانش او بدایت عرفان
مگر از باز جستن صفتش
صمدیت در صفاتش دان
صمد است او ولی ندارد یار
شرح این جز بنور نتوان کرد
گر نباشد چنین خدا نبود
کی توانی بچشم سر دیدن
در صفاتش خلل نشاید یافت
هر چه بود او بود چو وانگری
بصفت در شدند و این دیدند
بپرستند اهل معرفتش

بر در هر که گفتگو باشد
صفت اوست گنج و خلق طلسم
چون حیات صفات خلق از ذات
همچو چشمی بود که کور شود
بی شرابی کجا توان شد مست
چون بدین جراحی مرو زین پیش
که نه پوشیده شدن پیداکشت
ماند باطن که در نه پیوندی
جان بکنه جلال او نرسد
صفتش را تمام نتوان دید
بیشتر در گمان همی کوشند
نه صفترا نه ذاترا مانند
ذات او با صفات او دایم
وز حساب آن هزار و یک فرداست
تا یکی گردد آن هزار ترا
وان بتلقید و گفتگو نتوان
وندربین باب فکر باید کرد
کی حدث پرده قدیم شود

از برای صفات او باشد
صفت اوست جان و مردم جسم
ذات ما را صفات اوست حیات
هر که او زین صفات عورشود
هر کجا قدر تست قادر هست
هر کجا حسن بیش غوغا بیش
عالمی زان جمال شیدا گشت
گشت ظاهر که دل در او بندی
دل بتحقیق حال او نرسد
ذات او جز بنام نتوان دید
گرچه با او بجان همی کوشند
صفت و ذات او قدیمانند
همه گیتی بذات او قایم
صفتش در هزار و یک پرده است
سالها زحمتست و کار ترا
دانش ذات جز بدو نتوان
صفتش را بفکرداند مرد (۱)
با قدم چون حدث ندیم شود

ديك را آب چون بجوشانند
ديدنش ديده را كند خيره
بکش اين پاي تات پي نكنند
احدى فارغ از تكلف حد
ديدن عقل هم بديده اوست
نيست برديدنش حوالت چشم
بکما هيش ضبط نتوان کرد
آفتاست و ديده خفاش
دوست پيدا و ديده ها باز است
ورنه در كاينات غيري نيست
در جهان ذره از او خالي
ورنه معشوق بس پديدار است
همه محتاج او و خود همه اوست
ندهد رتبت وصولت دست
اين نظرها و صول ميخوانند
بجز اين پايه كاشنا گردد
زو دگر نورها فروزنده
و ندراو خشك وتر بسوخته
کرده باخویش جمله را يگر نك

ذاترا غير چون بپوشانند
نور خورشيد از آنکه شد چيره
جستجويش بکووکی نكنند
احدست او نه از طريق عدد
عقل و ادراك آفريده اوست
نتوان ديدنش بآلت چشم
نور چون گردد از نهايت فرد
حال آن نور و ديده او باش
ني چه گفتم چه جای اين ساز است
در تو و ديدن تو خيري نيست
نيست گر نيك بنگري حالي
سخن عشق کم خريدار است
حاصل اين حروف و دمدمه اوست
تاز تو حيد او نگردی مست
زمره کابن اصول ميدانند
ورنه مخلوق چون خدا گردد
نور او قاهر است و سوزنده
آتشی کس تو بر فروخته
چونکه از نور داشت قوت و هنك

تا تو هم رنگ آن پری نشوی
زر خالص چو رنگ نوری داشت
از هلاک و فنا بری نشوی
تن او از هلاک دوری داشت

✽ در تحقیق زیارت قبور ✽

نور با جان اگر چه هم رنگ است
سوی این روشنی همی بویند
با تنش نیز صحبتی تنگست
گر از این نور اثر ندیدی عام
این زیارت که خلق میگویند
تن پاک از جان جدا باشد
استخوان را چگونه بردی نام
نافه از مشک اگر تهی سازند
نه که بی رحمت خدا باشد
بوی خوش چون دهندند ازند
گل که با گل نشت و خویشی یافت
بر سر آمد که قدر و بیشی یافت
گشت غراز رنگ و چهره غر؟
صدف آخرنه هم ز صحبت در
درش از احترام باز کنند
مسجدی کاندرا و نماز کنند
سالها سر نهاده بر خط دین
قالبی از سر نیاز و یقین
با دل و جان درست پیمانی
عقل را کرده بنده فرمانی
خاک او قبله جهان گردد
گر چه از دیده هانها نگردد
کام هر کس بدو رساننده
روح او حاضر است و داننده
زندگانش را چرا نمیجوئی
نو که در حق مرده این گوئی
بکرامات و اصلان اقرار
بمقامات عارفان کن کار

✽ در تصدیق کرامات اولیاء ✽

قوت نفس را مقاماتست
سر آن معجز و کراماتست

نفس چندانکه دست بالا تر (۱)
 از کدورت دلت جو گردد دور
 غیب دان جز بنور نتوان شد
 دل در آن نور چون مقیم شود
 باشدت حکم بر وجود و عدم
 خواهشت چون برای او باشد
 تا نگیری صفات روحانی
 قربت خود کجادهد شامت
 بمحبت چو مبتلا باشی
 بی ولایت ز خوف نتوان رست
 بولایت چو دل ستوده شود
 چون رسی در مقام محبوبی
 صورتت صورت فرشته شود (۲)
 بر سر آنها روان گردی
 از نظرها نهان توانی شد
 نگذارد ز لطف صانع تو
 تو مسلم شوی بسلطانی
 آوری اسب قربت اندر زین
 بدر کرامات و کشف والاتر
 رخت از ظلمت آورند بنور
 وقت بین بیحضور نتوان شد
 حرکات تو مستقیم شود
 لیک بیحکم بر نیاری دم
 تو نباشی رضای او باشد
 تا نگریدی ز پا و سر فانی
 بولایت کجا بود راحت
 گاه و بیگاه در بلا باشی
 تا ولی نیستی تو خوفی هست
 در هیبت برو گشوده شود
 زو نبیند دل تو جز خوایی
 زیر پایت زمین نوشته شود
 غیب گوئی و غیبدان گردی
 مقتدای جهان توانی شد
 که شود هیچ چیز مانع تو
 که نوازی و گاه رنجانی
 با جابت شود دعوات قرین

✽ در حقیقت اجابت دعا ✽

هر دمی عالمی خراب شدی	گر دعا جمله مستجاب شدی
نشوی بر مراد خود پیروز	تو دعا را اگر ندانی روز
دست حاجت برون میاراز جیب	تا نیابد دل تو راه بغیب
هر چه خواهی بخواه دستوریست	گر دلت حاضر و تنت نور یست
کز خدا جز خدا نجست و نخواست	نفس مستجاب آنکس راست
تا نخواند کجا توانی شد	تو بخود نزد او ندانی شد
حاضر او بس که بیحضوری تو	اوست نزدیک و رنه دوری تو
باتو (انی قریب) کی گفتی	گر نه راه تقرب او رفتی
صورت خویش در نوردی تو	چون در آن قرب محو گردی تو
از تو سر ازل نهان نبود	دگرت لذت از جهان نبود
برهسی از مشقت غربت	بمحبت رسی از ان قربت
او ترا راه و راهبر گردد	او ترا سمع و او بصر گردد
هر چه خواهی نباشد از تو دریغ	او ترا دست بگردد او تیغ
سخننت جمله مستجاب شود	نفس او با تو هم مخاطب شود
زان نظرها تفتح بابی هست	غیب را بادلت خطابی هست
که نرفت انخطاب در گوشت	لیک هم آفتیب در هوشت
از کجا بر هدف درست آید	تیر چون از کمان سست آید
سپری جز عطای شاهت نیست	تو که بازوی بیگناहत نیست

تا عصای تو ازدها نشود
چون نه واقف از دعای بشر
پیش ایزدبین قبولت هست
هر چه در خط عالم اویند
هر کمیرا بقدر پایه خویش
کس بتسبیح او نیابد راه
هر زبان گر چه گفتگو داند
اندرین نکته چون نکر دی سیر
هر کرا از درش سئوالی هست
ورد رنجور چیست یا شافی
مرغ یا زاب و دانه گوید راز
مور از اسید سیل و آفتسم
گر از این در بود عبارت تو
در جهان اسم اعظم او داند
هر که با نامش آشنا گردید
تا نکوئی سخن مناسب حال
هر چه خواهی بقدر حاجت خواه
در فروت دهند آن تو نیست
تو که زرداری و درم خواهی

بدعای تو کس رها نشود
میبری در دعای باران خر
پس بر آور بسوی بالا دست
همه تسبیح او همی گویند
هست حدی که نگذرد زان بیش
مگر از لهجه کلام الله
حق تسبیح او هم او داند
نبری ره بسر منطق طیر
هر یکی را زبان حالی هست
وان بیچاره انه کافی
یازینکان و سنک و چنگل باز
طلب ارزن و جوو گندم
کس نمیچد سر از اشارت تو
وان بود کوت بر زبان راند
حاجتش سر بسر روا گردید
نشود هیچ مستجاب سئوال
تا بدان در دهند بازت راه
کم نکوتر کس زان زبان تو نیست
پر تمنا کنی نه کم خواهی

تا بچار دگر هوس نکنی
ور فزونت دهد نگر دی سیر
نهد تا همی درائی تو
در نزرگی و خردی ارچه شکست
ورچه شیرش کنی دگر خواهد
بر دهانش زنی شود خاموش
چون ز داننده نیاموزی

✽ در صفت ارشاد پیر مرید را ✽

تا نباید بدرد سر خفتن
زود باشد که مرد کار شود
چشم او را بنور باز کند
بر سرش سایه کمال کشد
قوت روح میدهد بسخن
نه بدست خلل صفاتش را
تا چو خود معنویش گرداند
پرورش میکند بمایه شرع
هر دمش میدهد ز معنی بهر
میرساند بنور از سایه
بدگر گنجاء - شود رهبر

دو بسازی سرای و بس نکنی
گر بلندت کند نیدائی زیر
چون بحاجت چنین سرائی تو
حال ان طفل و حالات تو یکست
کانکبینش دهی شکر خواهد
چون ز حد بگذرد فغان و خروش
این حسابت کجا شود روزی

اول استاد پس کهر سفتن
مرد را کاو ستاد یار شود
در عزش برخ فراز کند
بیضه وارش بزیر بال کشد
میکند کم ز قدر قوت بدن
نهد در حجاب ذاتش را
بر وش دل قویش گرداند
شب و روزش چنین باصل و بفرع
نبرد زو نظر بسر و بجهر
در ترقیش پایه بر پایه
چون ازین رنجها شود بهتر

بوجودی دگر بزاید مرد
روح را کرده مطمئن القلب
متمکن شود بمقعد صدق
برهد شیخ از آن گران قرضی
رسم رشد و تصرف این باشد
نکنند جز چنین طیب دوا
زین منازل برون بردبارت
روح را روغن چراغ شود
کی رسد طالب اندرین منزل
یا دهد رتبتی چنینش دست
که تو تولید مثل میخوانیش
نتوان یافتن مگر در خاک

☆ در شرح حال اهل زرق و تلبیس ☆

مردمی ترك اتفاق گرفت
مصحفی ماند و کهنه گوری چند
سر قران کسی نمی جوید
نقد تحقیق از میان بردند
پیش نیکان قیامت این باشد
بی ریا دم نمیزند مردی

بلباسی دگر بر آید مرد
جسم را کرده از ریاضت صلب
بر سر نفس او بسر حد صدق
این بود رضای آن بود مرضی
حدهدی و تعرف این باشد
کودک نفس راز رنج هوا
گر چنین رهبری شود یارت
هر چه در جسم درد و داغ شود
جز بسعی تن و بتقوی دل
گر باین حال نفس کرده هست
این بود سر نشاء ثانیش
اندرین دور از این وجودی پاک

همه روی زمین نفاق گرفت
از حقیقت بدست گوری چند
کور با کس سخن نمیگوید
روح قران بر آسمان بردند
روز بد را علامت این باشد
در جهان نیست صاحب دردی

روش و سیرت سلف بنماند
همه زرقست و شید قاف بقاف
صادقانرا بخون دل کشتند
راستی در زمانه نیست پدید
بحجاب خمول مستورست
چهره مردمی نهفته بماند
دیده و رشو که نیست خیر امروز
بریا روی دین بپوشیدند
دین چوسیمرغ رو بقاف آورد
با چنینها بهوش باش ای دل
گذرت جمله برسر چاهست
همه در نیل خرقة گشته نهان
دست غولت بدام در نکشد
گرد او چند نا تراشیده
سر که بر روی نان و تره زده
سر خود رافرو کشیده بفکر
یا که سازد برنج و بریانی
کش تخلص بنام زر نکند
پربری زود در بغل گیرد

شرع را يك تن خلف بنماند
روی گیتی پراز صلف شد و لاف
اهل زرق و نفاق همپشتند
راستی را نشانه نیست پدید
مرد معنی ازین میان دورست
چشم اخلاص و صدق خفته بماند
بی خطر نیست کار سیر امروز
اهل مکرو حیل بکوشیدند
سخن صدق سر بلاف آورد
طالبی چشم و گوش باش ای دل
که بسی دام و دانه در راهست
چو نهنگند باز کرده دهان
تا نهنگت بکام در نکشد
پیر شاید دانه پاشیده
ریش را شانه کرده پره زده
پنج شش جانشانده حلقه ذکر
تا که می آورد ز در خوانی
سخنی از درون بدر نکند
کم بری زر ز زرق نپذیرد

گر چه گوید که هیچ نستانم
دل انرا که درد این کار است
زنده کو که بنده باشم
چند از اینها یهوی بیدردان
رنک مردان راه پوشیده
همچو گردون کبود جامه شده
از برون خرقه های صابونی
چون بیابند نو ارادت را
جامه زرق بر نورد کنند
ببرندش بدعتی دو سه گرم
پس بر رمزش در آورند از خواب
گر مریدی کجاست سفره آش
دردمند از دم غریمت خوان
بفریب و خیم و دانه خام
از میانشان برون رود درویش
روی در روی ننگ و نام کند
درمی چند را بلا و دهد
ببرد شیخ را بمهمانی

ندهد باز اگر دهی دانم
جستجوی دلیل ناچار است
سر بفرمان فکنده باشم
رنک مردی و بوی نامردان
زیر طاعت گناه پوشیده
صید را اگر ک این تهامه شده (۱)
وز درون صد هزار مابونی
کار بندند عرف و عادت را
بر دلش حب مال سرد کنند
تا در افتد زنان خلق بشرم
کای پسر وقت میرود دریاب
ور نداری در این میانه مباش
که دم نقد را غنیمت دان
ساده دلرا در افکنند بدام
ناخن اندرقفا و سر در پیش
از در و کوچه اچه وام کند
پیرو همخرقه رایلا و دهد
با مریدان سخت پیشانی

۱ - تهامه بکسر اول زمینی است و از ان زمین است مکه

صوفیان سفره رافراز کشند
همه درهم خورند کاین فرضست
کودکان ناشتا پدر مدیون
فقر بیرون زاز رقت و کبود
حقه خالی و بوالعجب عوراست
شب کس را کجا کنند چون روز
شیخ باید که سیم و زر سوزد
گر ندانی تو این درم سوزی
کو بعمری چنین کتابی ساخت
بنگر پیل مات درویشان
شیخ ما انچنان بزرگانند
متصرف شدی شکاری کن
تو کت این گاو های پروارند
ایکه اندر فریب ایشانی
گر دهند بدست بر بوسه
که بیاغ و بخانه خوانندت
خواجهر نجور شد عیادت کن

استمین از دو دست باز کشند
خودنگویند کز کجاقرضست
مخور ایننان و آش خونخو خون
نام آتش چرا نهی بردود
جرم او نیست دیده ها کوراست
پیر محراب کوب منبر سوز
تا از او دیگری نیاموزد
زان بهشتی چرا بیاموزی (۱)
پس بیبیلی درم بیخ آبی ساخت
شاه را طرح دادن ایشان
نه چنین روبهان و گرگانند
قلعه بر گشای و کاری کن
لاگران رامکش که مردارند
در فریب تو اند تا دانی
گاه پیشت نهند سنبوسه
گاه پیش ملک دوانندت
به شود حرمش زیادت کن

۱ - مقصود از بهشتی حکیم فردوسی است که یک ییلوار درم سلطان محمود

را بیهای آب در حمام داد

ان نیامد ببین که حالش چیست
 دست بگذار تا ش می بوسند
 شعر خوانند تا تو شور کنی
 گر نیائی بر قص سرد شوند
 این یکی از سفر رسید بین
 نروی از در تو باز استند
 با رفیقانت ار بمهمانی
 زانمیان گر بود مریدی کم
 تو چواشتر مهارشان داده
 روز و شب چون در این بلا باشی
 خاص خودشان مکن که عامند این
 رد عام و قبول عامی چیست
 گوسفندی بسفره سازندت
 از برای تو گر چه مشتب زنند
 لوت خوردی و زله بر بستنی
 این جماعت بهشت میخواهند
 حور و غلمان و جوی شیر و شراب
 گر توانی تو بر کشای این بند

وین درآمد نگر سؤالش چیست
 تن بهل تا در او همی دوسند (۱)
 مدح گویند تا غرور کنی
 و ر برقصی بعیب مرد شوند
 و ان سفر میکنند چنین منشین
 بروی جمله در مجاز استند
 ببرد دوستی پنهانی
 فقما ربنا زکین شکم
 تن خود را بکارشان داده
 کی توانی که با خدا باشی
 دانه شان پر مخور که دامند این
 گر تمامی تو نا تمامی چیست
 بعد از ان همچو بز بیازندت
 گر بلغزی ترا درشت زنند
 در گمانی که رفتی و رستی
 خانه زرینه خشت میخواهند (۲)
 میوه های شگرف و مرغ و کباب
 ورنه بنشین بریش خویش مخند

چون ندانیکه اینبہشت کجاست
تو کہ بولی نمیتوانی ہشت
گر بیرسم بخود فرو مانی
بتو پندار مردمان دگر است
کہ سخن با خدا همیگوئی
ہر گرا بر کشی بہشتی شد
بشب و روز خواب و خوردن نیست
در قبولت باین ہمی کوشند
فقر اگر خوردنست و گائیدن
ہمہ را بہتر از تو ہست اینحال
بروای خواجہ چارہ خود کن
ز ہر ما راست گنج بردن تو
اینکہ کفتی کہ مرشد است مفید
فارغست او ازین ستایش تو
میفروشی کہ خود بہاش خوری
میوہ تاکی خوری ز باغ کسان
نام مردم فروختن تاچند
ہست حال شمادر این بازار

مردمان را چہ خوانی از چپ و راست
چون زند ہمت تو زرین خشت
نیک پرسم تو بد فرو مانی (۱)
خلق را بر دلت کمان دگر است
حکم داری بر آنچه میجوئی
وانکہ را رد کنی بزشتی شد
جز دل گرم و آہ سردت نیست
ورنہ نامت با چہ بفروشدند؟ (۱)
ہرزہ چند بر در آئیدن
بر سر جاہ و حسن و شوکت و مال
رقعہ بر دلق پارہ خود کن
وین برنج برنج خوردن تو
برساند مراد را بمرید
زانکہ رسوا شد از نمایش تو
میبری دیگ او کہ آش خوری
چہ فروغت دہد چراغ کسان
چوب ہمسابہ سوختن تاچند
حال آن ترکمان و آن طرار

آنکه از خود مگس نداندراند
و آنکه از خشم دشمنان سوزد
بروی این نام را بزور مبنند
پیش ما چیست نشر این نامه
چشم صد کون خریخواهی بست
بنصیحت نکو نمیگردی
پر شد این شهر و ده ز آفات
دیگ مرد هنر بجوشانی
تا مبادا که سر بلند شود
بد هد شرح شهر سوزی تو
اهل داند ترا نداند شیخ

بیهشتت کجا تواند خواند
چون رخ دوستان بر افروزد
کمرش بر میان عور مبنند
صلواتی میان هنگامه
تا ببینی تو در میانجی دست
کار من نیست خوب و بد مردی (۱)
مگر ایزد کند مکافات
هنرو نام او بیوشانی
بدیار تو ارجمند شود
یا کند قصد رزق و روزی تو
جز مقلد ترا نخواند شیخ (۲)

❖ در منع تقلید ❖

پی تقلید رفتن از کوریست
من در این کوچه خانه دارم
گر بسا لوس دام باز کشم
میتوانم بوقت زراقی
لیکن از اهل راز میت رسم

در هر کس زدن ز بیزوریست
هم ازین دام و دانه دارم (۳)
سر خورشید در نماز کشم
مار این زخم راشدن راقی (۴)
زان نظرهای باز میت رسم

۱ - چوب بد مردی ۲ - ترا که خواند شیخ ۳ - هم از این دام دانه دارم

۴ - راقی مار افسای می باشد

پیشرخ بین و منکر از چپ و راست	بادب رو که دیده‌ها بیناست
نظری کن بنور بیداری	ای برادر چو با خرد یاری
زین فضولان راهزن بگریز	نقد خود زیر پای خلق مریز
روی در قبله نیاز آور (۱)	خویش را زین غرور باز آور
راه هنگامه گیر باز مده (۲)	دل بهر یافه و مجاز مده
جهد آن کن که خود کسی باشی	چند منقاد هر خسی باشی
ده ده او را که ده تباه کند (۳)	غول در ده مهل که راه کند
پی نادان مرو که خود در ائیسست	هر چه داننده گوید از جائیسست
گر چه حب الملوک دارد پیش	طرقیرا مجوی علت خویش (۴)
حبه القلب را بتر باشد (۵)	حب لولی گر از شکر باشد
این نگه کن که روح هم برود	آنچه بینی کز او شکم برود
تو سخن دان نبوده زانست	سخن ما مبین که پنهانست
سخنی چند چیده را چه کنی	میوه نارسیده را چه کنی
زر باین نظم ده چو جوئی نام	لب بر این کوزه نه چو خواهی کام
زانکه زر را شناختی مقدار	از پی زردوی بدربا بار (۶)
زان غلط بود هر چه باخته	اهل دل را غلط شناخته

۱ - در قبله نماز آور ۲ - گبرو باز مده ۳ - ده . بمعنی نهی

از منکر است یعنی غول را از آمدن بده نهی ده و گرنه ده را خراب میکند . ۴ - طرقی بفتح طاء وراء اختر گوی و کامن . ۵ - حبه القلب .

سیاهی میان دل و حیات و جان اوست ۶ - در پی زر روی

از دم جبرئیل پرس اینراز
 وانکه دنیا تو خواستد و تو او است
 وز تجرد علامتی بودی
 بر در خود ترا ندادی بار
 ولی الله بار و خر چه کند
 جز ره کد خدا بخانه مده
 صید این جمع کول گیرانند
 رنک و قابی دو بر کلو بسته
 چرخ را زیر پای او دانند
 پیش از این زهرها بنوشیدند (۳)
 رنک آنها بخویش در بستند
 کاشکی نامشان نبودی خود
 شد در آفاق مکر ایشان فاش
 گفتم ای روزگار با من نیز
 گفت کای او حدی شتابانیم
 تا شود رنک مبدع ما فاش
 حب ایشان گزین که کار آنست

سرایزد چه پرسی از خرباز (۱)
 آنکه نانات خورد زبون تو او است
 اندر او گر کرامتی بودی
 رفتش بر در تو بودی عار
 عارف کردگار زر چکند
 هوش خود را بهر ترانه مده
 آنچه در دور ما امیرانند
 گر بیابند زنگی خسته (۲)
 قاب قوسین جای او دانند
 دیک فقر آنکسان که جوشیدند
 باز قومی ز کارها جستند (۴)
 نام آنها شده است از اینها بد
 چون باینجامه در شدند او باش
 غیرتم دل گرفت و دامن نیز
 چند بینیم و چشم خوابانیم
 رنک بدعت بسی نماند باش
 نقش نقش رسول و یارانست

۲ - گر بیابند بنگی ۳ - رمزها

۱ - چه پرسی از خراز
 بنوشیدند ۴ - زکارها خستند

این دگر نقش ها که برخیزند
رخ سالوس لاش خواهد شد (۱)
هر که گردن بپیچد از در او
نقش صدیق مینمایم راست
در زمان صحابه و یاران (۲)
نام شیخ و سماع و خرقه نبود
بر چهل مرد بود پیرهنی
کرده بودند پی ز دنیا گم
تن بریک روان نهفتندی
روی مردان برآه باید راه
گرمز مریش و شانه خواهی جست
هر که در یافت سر آل عبا
بی نشانست رنک درویشان
رنک پوشی ز بهر نام بود
بنده را نام جستن از هوسست
بنده را نام بندگیست تمام
فکر باید که بی غلط باشد
سخنی کز حضور گردد فاش

هم بیادی ز هم فرو ریزند
دور کشف است فاش خواهد شد
گر سپهر است خاک بر سر او
بدیارش رو و بین که کجاست
آن بزرگان و آن نکو کاران
دین بهفتاد و چند فرقه نبود
بلکه چل روح بود در بدنی
سید القوم بود خاد مهم
راز دل را بکس نگفتندی
چیست اینجامه کبود و سیاه
جنگداری بهانه خواهی جست
خواه در خرقه باش و خواه قبا
چکنی رنک و جامه ایشان
نام جوئی ز فکر خام بود
داغ آن خواجه نام بنده بست
به از این بنده را چه باشد نام
جامه سهلست اگر سقط باشد
قائلش هر که هست گومیباش

چون درخت سخن رسید ببار
میوه گرنغر و پخته و نورست
سخنی کان براه دارد روی
سخن آنراست کو سخن سنجد
آنکش این نیست پس چه میداند
ره بهنچار من کجا یابو
سخن ما ز بهر گفتن بود
هم ببايد سخن بگفت آخر
مشك ما خالصت و بوی کند
تو که حلوا خوری و بریانی
ما که خون خود را ایم پیوسته
او حدی شصت سال سختی دید
سر گفتار ما مجازی نیست
سالها چون فلک بسر گشتم
بر سر پای چله داشته ام
از برون در میان بازارم
کس نمیند جمال سلوت من
تا دل من بدوست پیوستست

نشینیم تا بود دستار
گر ببقند ز شاخ دستوریست
گفتنش را اجازتست بگوی
چه زنی تن که شیخ میرنجد
ور مرا هست کس چه میداند
زانکه بیدارم و تو در خوابی
گهر ما ز بهر سفتن بود
مشك را چون توان نهفت آخر
عاشق مست های و هوی کند
خلقرا در سخن نگرانی
مشگ شد خون خورده آهسته
تا شبی روی نيك بختی دید
باز کن دیده کین ببازی نیست
تا فلک وار دیده ور گشتم
چون نه از بهر زله داشته ام
وز درون خلوتست بایارم
ره نداند کسی بخلوت من
سورها گرد ستر من بستست (۱)

دل من مست گشت و در بیمم
آنچه گفتم مگر بمستی بود!
من چه دانم براه داشتنت
باز ازین دیو عشوه ده لاحول
کیستم من که دم توانم زد
گشته با هیبتش فصیحان لال
عاجزی مفلسی تهی دستی
عمر خود در هوس تلف کرده
با چنین کاس و کیسه لاغر
اگر از باده جام پر دارم
گر چه تاریخ دان این شهرم
سالها اشک دیده پا لودم
عقل عنقای مغربم میخواند
بجوانی چو زال پیر شدم
هم چو فاروق زهر نوشم من
زهر من کس ندید من خوردم
انکه زین زهر شد مرا ساقی

که بدانند حال از این نیمم
غلط است اینک عین هستی بود
او تواند نگاه داشتنت
من و نزدیک او درستی قول
یا درین ره قدم توانم زد
چون منی را چه قیل باشد و قال
خاکساری فروتنی پستی
نام خود رند و نا خلف کرده
سخن از جام گویم و ساغر
زیبدم زانکه جام در دارم
همچو تقویم کهنه بی بهرم
روزها از طلب نیاسودم
چرخ زالم چنین بگوشه نشانند
که چوسیمرخ گوشه گیر شدم
زانکه تریاک میفروشم من
که ستم بین و زهر پروردم
عنده رقبتی و تریاقی

﴿ دور سوم در معاد خلائق و احوال آخرت ﴾

مرکب راه رافرو کش تنگ	که برون شدز شهر بیش آهنگ
سخن هول ان دو راه مگوی	پیش کوران حدیث چاه مگوی (۱)
شب تاریک و دیوو بیغوله	راه تاریک و دوله بر دوله
رفتنی کیست اندرین گوشه	گو منه رخ براه بی توشه
تاجوادی نکو بدست کند (۲)	چاره امن و باز رست کند

﴿ و له ﴾

ساقی از جام جم شرابم ده	نقل اگر نیست هم شرابم ده
در چنین حیرت و تهی دستی	مهر بی نیست جزمی و مستی (۳)
کاروان رفت و کارسازی نیست	غم خورم غم که کاربازی نیست
گذرم بر سر دو راه آمد	روز تشویش و اشتباه آمد
راه من تا کدام خواهد بود	روز عرضم چه نام خواهد بود
بچپم راه میدهد یا راست	اندرینره زمن چه خواهد خواست
کیسه خالی و دلی خواهان (۴)	دیده بر دستگاه همراهان
میروم شرمسار و سردر پیش	زاد راهی نکرده از کم و بیش
خالک بهتر فراش و بالش کن	که ز بار گناه نالش کن

۱ - دو راه بگوی . چاه بگوی . ۲ - جواد اینجا بمعنی اسب است در بعضی نسخ

هم (جوازی مگر) دیده شد و اول بهتر است ؛

۳ - مجرمی نیست . ۴ - کیسه خالی و دست و دل .

اشك حسرت ز دیده‌باران
زردروئی که هست بس برهن
سرنگون در مغاکم اندازد
وز در رحمتش در آویزم
شرمسارم ز سهل‌گیری خود
هم به امید داد او کردم
بر در خود پناه دادن او
که قلم بر گرفته از مست
که چنین موجب غبار بود
نه بحکم تو رفت و باز آمد؟
همه از تست وز توبد چه بود
که به بخشی چو دست‌پیش‌اریم
سایه بر جرم کس نیندازی
نزد عفو تو ستر مستی عور
رحمت محض و این حساب و شمار
چون بدریارسیم پاك شویم
وز تو در يك نظر فروستن
که نگوئی سخن زمشتی گل

دیده سر ما یه نکو کاران
از چه باید جفای کس بر من (۱)
گرچه صدپی بنخاکم اندازد
خویش را از زمین بر انگیزم
اندرین حال عجز و پیری خود
سالها من که یاد او کردم
داد من چیست راه دادن او
چون منیرا چه پیشداری دست
بیخودی را چه اختیار بود
گرچه خالی ز برك و ساز آمد
کار در دست بنده خود چه بود
بر تو ما اعتماد ان داریم
علم رحمت ار بر افزای
چيست پيش تو جرم ايندوسه مور
چون توئی و آنکهی تفحص کار
از گناه ارچه چرك ناك شویم
از من و روز و شب گنه جستن
میدهد در تنم گواهی دل

کی مرا این خیال غره کند
پیش جان بخشی چنین گرمی
بنده را چه دستگاہ بود
اگرش رد کنی هلاک شود
ایکه هر درد را دوا دانی
زان چنان حکمتی روان بود
گر تو توفیقمان دهی رستیم
نرود در خیال موجودی
چه از این يك دو مشتخاک آید
بیمین و شمالمان مدوان
نشود در بهشت انبوهی
پیش تو ذره ایست هفت زمین
چه بگویم که وا کدام ببخش
بده ای کردگار بخشنده (۱)
مگر آندم که روز آن باشد

❖ در روح طبیعی ❖

که سه روحند جسم راهمراه
پیش ازین کردم ت ز حال آگاه
وین سخن باز میکنم تکرار
کار هر يك پدید و مدت کار

تا چهل سال روح روینده
تن او باشد اندر افزونی
چون گذشتی از آن نبالد تن
لیکن آثار روح حیوانی
همچنان برقرار خود باشد
گناه پیری بقدر کند شود
در بدنها رطوبتست لطیف
که حیات ترا عزیز اوست
آن رطوبت چو بر قرار بود
تن به تدبیر نفس انسانی
چون شود در تن ان نضارت کم
اندک اندک همی شود زو خرج
کندت قید سردی و خشگی
آنچه تحلیل یابد از بدلتش
ور بدل کم شود شکسته شود
کند اندر تننت هلاک نزول
سبب اینست مرگ و مردن را

﴿در ذکر معاد و تجرید کلی﴾

چون تعلق برید جان از جسم
نبود حال جان برون زد و قسم

گر نکوکار بوده باشد رست
نفس اگر پاک و کرپلید بود
هر یکی را در آنجهان جائیست
وین بدنرا عذاب گوری هست
چون شود جان و جسم آلوده
باز فرمان رسد که بر خیزد
آنکت از آب در وجود آورد
در قیامت کزین ستوده طلسم
تن نیکان قروغ جان گیرد
چون تن و جان بنور غرق شود
هر یک از ما بصورت ذاتی
ذات ما هستی و حقیقت ماست
اصل جان تو چونکه از فلکست
عقل و جان بر فلک گذار کند
آب و گل بندتست بگسل بند
هر یکی را بمرکزی بسیار
زین طبایع تو تا نگریدی پاک
در فلک نیست گرمی و سردی
نسبت خویش با بسایط فرد

ورنه در خاک خوار ماندویست
منزل هر یکی پدید بود
وندران منزلی و ماوائیست
در لحدنیز تلخ و شوری هست
از غبار گناه پا لوده
تن بجان جان بتن در آویزد
بازت از خاک زنده داند کرد
دور باشد حجاب ظلمت جسم
هر دورا نور در میان گیرد
شرق او غرب و غرب شرق شود
اندر آید بموقف آتی
صورتش سیرت و طریقت ماست
بفلك میروی درین چه شکست
استخوان بر فلک چکار کند
بنده این و آن شدن تا چند
همچو آتش سر از محیط برآر
نکنی رخ بطبع در افلاک
بگذر از گرم و سرد اگر مردی
بیساطت دوست هاید کرد

موجب حیرتست و محرومی
ورندانی پیرس از آتش و آب
نه کشیدن بلا و بنشستن
در تنور اثر نتوان بست
جبروت خداست عالم هوش
با ملك حاجت سخن نبود
كوش تا بر فلك كند پرواز
كى روى بر فلك چو هفتورنك
آب از آتش پیر که جنك بود (۱)
هر يكی رخ بمأمنی دارند
چون بمرکز رسد قرار کنند
هیمة دو زخی چو خام روى
تا در ان ورطه‌ها نمائی پر
گر چه خر سنگهات در راهست
تا در ان عقده ها نمائی باز
بس برون آى ازینجان فارغ
تا نباشی بهیچ پیوسته
دل درین عالم مجازت شد

خواجه زنگی وان صنم رومی
جای اصلی طلب مرو در خواب
زینجهان اینچنین توان رستن
این فطیری که کرده توبدست
ملكوت و سماست جای سروش
بر فلك جای مكرو فن نبود
جانت آندم که گردازتن باز
تا نگردى چو اسمان یگرنك
سنگ جائی رود که سنگ بود
اینکه بیکاروان که در کارند
اب از این سنگا گر گذار کند
بد بمیری چو نا تمام روى
جهدان کن که پخته باشی و حر
بازدان گر دل تو آگاهست
اندرین خانه کارخویش ساز
بدل آزاد شو بجان فارغ
بگسل بند بندت اهسته
روز اول که دیده بازت شد

نشنیدی که سر بسر باد است
دل خود را بصد گره بستن
هر چه میماند از تو خاکین کن
جان خود را که در جهان بستی
برکش از جمله همچو موی از شیر
انگسائی که بینشی دارند
چه گمان میبری بر آتش و باد
که بمانند چون نمائی تو
وامهائی است دادنی اینها
نه که این جسم چون هلاک شود
پسرت دختری بیار کنند
زن جوانست همسرش باید
درم سخت را ببندد سخت
تا بعجز و نیاز و مکرو حیل
خانه بیگانه را نشست شود
به یتیم کسی نگه نکنند
گر بمادر نظر کنند بس نیست
بزندش بجور و بر جوشد

تا ندیدی که سیست بنیاد است
روز آخر یکجا توان رستن
و آنچه همراهتست پاکش کن
بزر و بسیم خانه پیوستی
تا چو گوید بیار کوئی گیر
اشکار و نهان در این کارند
یا بر این آب و خاک بی بنیاد
نگریزی ازین ضمانی تو (۱)
بندهائی گشادنی اینها
باد او باد و خاک خاک شود
دخترت شوهری شکار کنند
مهر و میراث از ان زرش باید
پیش نا بالغان نهد دو سه رخت
وام دارت کنند شب اول
کم عمارت کنند و پست شود
دشمنش نزد خویش ره نکند (۲)
ور بگورت گذر کند کس نیست
بر تو نالد جواب نمیوشد

مانده بر جای و هیچ جائی نه
غارت اندر زرو قماش افتد
تو بمائی و کور و سیرت زشت
زان دگر هولها نیارم یاد
پر نمودند لیک کم دیدی
اگر این حال نیست بدگفتم
این زن و زوروزر گذاشتنیست
دست خود را تهی کن از سیمس
گر پی کاروان تهی دستان
عاقلان خود درین نمیوندند
کار خود انکسی تباه کند
انکه دید این گریز پائیها
دست از این دستگاه آزشست
در فرونی زیان تست و کسان
آز را خصم آشکارا شو
تا که در رنج جستن نانی
گر توجانی غذای جان میجوی
خرو بار تو بار خواهد بود

غرق تیمارو آشنائی نه (۱)
هر چه ارزنده تر بلاش افتد
بر توده گز رکوی خام و سه خشت
چون تو گفتمی که هر چه با داباد
بس بگفتند و هیچ نشنیدی
و گر این هست آن خود گفتم
مهرش اندر درون نه کاشتنیست
تا نجنبد دل تو از بیمش
شاد و ایمن روند چون مستان
وانکه پیوسته شد بدو خندند
که بلذات تن نگاه کند (۲)
شد جدائیش ازین جدائیها
رفت چون وقت رفتن آمد چست
در فرونی مرو چو بوالهوسان
بخدا زنده خدا را شو
نخوزی تا کسی نرنجانی
ورتنی آب و آش و نان میجوی
گر سفرزین شمار خواهد بود

نردبان‌یست پایه بر پایه
راحت از نردبان آزادیست
خر عیسی بر آخور خاکست
رخت و خرچ‌یست اینتن و سرپوش (۲) بهل این و برس بعالم هوش
پشت او تا صلیب سای نشد
صادقانی که شمع این سوزند
تو آموخت شرط جانبازی
کار جان ساختن بتن سوزیست
سر که دادند و آب خواستنش
که جهان را وفا چنین باشد
آنکه داند بر آسمان رفتن
لیک بایستش این خبر کردن
مایهٔ انتباه تست این ها
تا بدانی که رسم و عادت چیست
سراو خود نهفته شد زیشان
تا چنان ترك آرزتوان کزد
دست و پائی که پاك شد زین کرد

ترك با بست خواهش دایه (۱)
در جهانی که سر بر شادیست
روح بی رخت او بر افلاکت
بهل این و برس بعالم هوش
اخترش تخت و چرخ جای نشد
بتو زین بیشتر چه آموزند
تا ببینی و کار جان سازی
خنك آندل که آیندمش روزیست
تا بیرهان قوی شود سخنش
سر که بر جای انگبین باشد
میتوانست ازین میان رفتن
که چنین شاید این سفر کردن
همه تعلیم راه تست این ها
اولین پایهٔ ارادت چیست
سر شد اندر سر بد اندیشان
دست و پائی دراز نتوان کرد
چار میخس کجا رساند درد

۱ - ترك با بست خواهش و دایه . ۲ - این تن و سرپوش

این تن و سر و گوش

چون بلوغ کمال دستش داد
کام دشمن بدشمنان بنمود
مشتبه گشت و اختلاف افتاد
تن او روح بود و روح تنش
برسبوی دوگانگی زن سنک
مرگ عیسی بچنک او باشد
نفرتی زین جهان پستش داد
جام جم را از انمیان بر بود
گر تنش جفت خاک شد یا باد
چون بیوشی بگوریا کفنش؟
تا زخمی برایدت ده رنگ (۱)
صبغة الله رنگ او باشد

در تدبیر این سفر

گر مریدی ز دار دور مشو (۲)
چون ترانیز عزم این راهست
رخ براه آرورخت بر خرنه
چار عنصر بچارمیخ در آر
هرم از دار تا بتخت رسی
شیر مردان دین باآخر کار
تا بدان نرد بان نگاه کنی
انکه بالای نردبان بلاست
تا توجز چوب و در ندانی دید
سخن عشق زیر و بالانیست
ور مریدی دران حضور مشو (۳)
یا دلت زین عزیمت آگاهست
جای پرداز و پای بر در نه
شاخ تن را زبار و بیخ در آر
پای بر دار تا ببخت رسی
نردبانی بساختند از دار
بر نهی پای و برگ راه کنی (۴)
راه بالات مینماید راست
رازهای دگر ندانی دید
در ره عشق رخت و کالانیست

۱ - صد رنگ ۲ - گر مریدی ز راه دور مشو ۳ - مرید بفتح میم

بمعنی سرکش ۴ - برگ کنی پای و

نزد مردان بلا و بخت یکیست
تراشند جز بیدک منوال
تاجشان بی سری و سامانیست
نیست در راه عشق پیچ مپیچ (۱)
با تو تا ذره ز هستی هست
بت تن را بهل که بیش ارزی
بت شکن باش تا که چست شوی
تاج و تختی که پاو سر داند
چه بود چوب خشک یا زر زرد
تخت مردان ز عزتست و سکون
بر چنین تاج و تخت کن شاهی
بر فلک بی عروج نتوان رفت
نفس با عقل چون یگانه شود
نفس را عقل کن بدانش و داد
علم نفس ترا بعقل کند
دور کن حرص خور دو خواب از خود
جز ریاضت مکن دگر پیشه
مده اندیشه جز بجان خرد

پیش عشاق دار و تخت یکیست
تخت مردان و تخته غسال
تخت تابوت عالم فانیهست
روشنی در فناست دیگر هیچ
هم چنان نام بت پرستی هست
بت تست ان برو چه میلرزی
بت رها کن که تن درست شوی
عاشقش کم ز خاک در داند
که بدان پای و سر نگار دمرد
تاجشان سر امر کن فیکون
تا بگیری ز ماه تا ماهی
ب سفر بی خروج نتوان رفت
کی چو تن مبتلای خانه شود
تا بعرضت بر آورد چون باد
این سخن دل درست نقل کند
بهل اینبازنان و اب از خود (۲)
تا شود بی کدورت اندیشه
اشنا کرد با روان خرد

روح ازو گفت هر چه واکوید
نتواند حدیثی از سر هوش
تا بیدایی هزار گوهر بکر
سیر در عالم نفوس و عقول
زین دو گوهر صفات بین کردی
جز بباقی مده تصور دل
فکر آشفته از جنون خیرد
رخ بدرگاه اصطفات دهد
فکر فانی ترا و بال بود
جز سروریش و بام و در دیدن
نفس باقی بقا تواند دید
تن فانی چه از تقا جوید
جنبش هر کسی بمرکز خویش
وین بقا در دیار کیست بیوی
پر ازین نقش لایزالی کن
هم ز کردارت آفریده شود
هم یقین دان که دست کشته تست
تا ز بهر تو خانه سازد و کشت

جز خرد نیست کز خدا گوید
نفس تا بر خرد ندارد گوش
مهمل این نفس را دمی بی فکر
میکن از راه حکمت و معقول
گر چه نتوان که ذات بین گردی
هر چه فانیهست در ضمیر مهمل
فکر صافی ز ذو فنون خیزد
فکر چون صاف شد صفات دهد
هر چه فانیهست خود خیال بود
نتوانی بچشم سر دیدن
چشم سرت لقا تواند دید
جان چو باقیست از بقا گوید
ده نشین به دو دسوی دز خویش (۱)
علم باقی بدان که چیست بجوی
لوح نفس از خیال خالی کن
هر چه در جنت تود دیده شود
وان عذابی که سر نوشته تست
عملت پیش میرود ببهشت

خلق نیک تو حور خواهد شد
گفته خوش که بر زبان آید
شاخهای مرصع از گوهر
کوثر از دانش لدنی خاست
خوب کاران او چو کشت کنند
انکه فردا بهشت فاش برند
آدم از جهل پست پرتوشه (۱)
هم ضعیفی وهم ظلوم و جهول
بر عصای قبول تکیه مزین
تادلت مرغ پخته خواهدومی
بگذر زین بهشت پر دانه
تو بد هقان رها کن و بیوه
زان ر حیق ا ردمی دو نوش کنی
تا که دریاست جوش دریا هست
جوش دریا تمام خواهد بود

در عروج روح به عالم اصلی ❖ ❖

پدري داری اندرين بالا
گشته در اصل و در کهروالا
گر از اين قبه ره بدریابی
خویش را پیش ان پدریابی

پدرت را برادران هستند
سریسر نورو جمله روحانی
طلب آن تبارو خویشی کن
تو در این چار میخ طبع و هوا
نکنی امتزاج با انجم
خر عیسی است این تن مردار
چه شوی بسته خرو سوزن
تانس هست و نفس کاری کن
مادرانند این مرا کب دون (۱)
بر فلک داری ای پسر آبا
مادران را بدختران بگذار
تو چو عیسی از آن پدر زادی
کرد ایزد زبهر یاری تو
کاهلی را بخویش راه مده
با خدای خود ار بدانی شد
جهد آن کن که پاک پاک شوی

همه را جفت و مادران هستند
فارغ از ننگ عالم فانی
روی در روی فضل و بیشی کن
نام ایشان مبرکه نیست روا
تا نگیری طبیعت پنجم
سوزن او تعلق و پندار
زین دویگانه خیمه یکسوزن
گرد خویش از عمل حصار یکن
پدرانت کو اکب گردون
پسری میل کن سوی با با
صحبت این بد اختران بگذار
نه تو زین مادران غرزادی
حس ده گانه را حواری تو
دل باین آب و این گیاه مده
آشنا آن زمان توانی شد
حیف باشد که خاک خاک شوی

✠ حکایت ✠

بود روزی مسیح و یارانش دانش اندوز و راز دارانش

۱- مادرانند این اراضی دون

سخن عشق را بیان میکرد
در میان سخن چو یارانش
خواستندش نشان عشق و دلیل
روز دیگر چو رنخ بکار نهاد
گفت اگر در میانه کس باشد
هر که او روی در خدای کنند
تا تنش پای بند دار نشد
چار میخ از برای تن بود است
نیست دعوی دوست بی برهان
گفته بی پدر چه کس باشد
انکه او مرده زنده داند کرد
زنده کن را چگونه شاید کشت
چون بمعنی قوی شود دل تو
گر ندانی که چیدست این پایه
چون شود مغز جانفزون از پوست
هر چه اینجات بیگمان باشد
هوسست و هوا که فانی جست
علم جز وی اگر ز دل خوانی

فاش میگفت و پس نهان میکرد
خسته دیدند و اشک و بارانش
گفت فرد است روز نار خلیل
پای بر دستگاہ دار نهاد
عشقرا این دلیل بس باشد
صاب خود را صلیب سای کنند
جان او بر فلک سوار نشد
شمع جان را فلک لگن بود است
جان خود راز تن چنین برهان
پدر آسمان نه بس باشد ؟
دشمنش مرده چون تواند کرد
چون بگوید بکش بیاید کشت
از زمین بر فلک برد گل تو
بنگر حال شبنم و خایه (۱)
پوست را راست میبرد بر دوست (۲)
چون بانجا رسی همان باشد
عقل و جان جوهر معانی جست
همه کلی شوند و روحانی

وز دگر علم شور و دمدمه بین
روشنی بخشد و هنی باشد
کش بکاو ندو هیچ در هیچست
هر چه گفت از خدای خود گوید
یاستوری که زود میرد و مرد
زانکه آنجا گمان و شك نرود
که بدام غرور در مانی
که طلب کن ز علم و دانش بهر
شیر پستان حور عین خورده
دست با دیو در کنار مکن
دوستی گیرو با سروشی چند
باشد آنچمت بکار باز آید
که در افتادت آب در کشتی
از حضور فرشته خوش نشوی
نرود بر سپهر مینائی
ملك آمد شدن کند بر تو
همه در بند انتظار تواند
گشته چون موی سر ز باریکی
منتهای کمال مرد اینست

از چنین علم دل شود همه بین
علم اگر بهر روشنی باشد
تیرگی علم هیچ بر هیچست
بی میانجی سخن خرد گوید
زرو سیمی که دزد داند برد
همره نفس بر فلک نرود
بگذر از زین سراچه فانی
چند گویم ترا بسرو بجهر
نازیننی و ناز پرورده
خویشتن را بجهل خوار مکن
بر کن از عقل چشم و گوش چند
تا چو روز اجل فراز آید
غرقه خواهی شدن مکن زشتی
تاز معنی فرشته وش نشوی
هر که زینجا نبرد بینائی
چون ز دیوان تهی شود سر تو
روشان فلک بکار تواند
تو فرو داده تن تار یکی
نفس خود را بکش نبرد اینست

کی شود چون مفارقات بلند کرده نفس مفارق اندر بند

— در تحقیق اصول عرفی —

عشق از انسوی عقل گیرد دوست وان کز انسوی عقل باشد اوست

هر چه بالای طور عقل بود نه بتد بیرو غور عقل بود

دلت اینجاست دل جدا گردد هر که اینجا رسد خدا گردد

عقلرا زیر دست سازد عشق تلم رانیز مست سازد عشق

این دو را از میان چو بردارد دست با خویش در کمر دارد

کثرت از عقل و عاقل و معقول بر نخیزد مگر بنور وصول

وصل او نیست جز یکی دیدن هجر او اندرین شکی دیدن

تا که بینا تو باشی او نبود عارف خویش بین نکو نبود

آنکه چشم تو دید جسمی بود وانکه گوشت شنید اسمی بود

روی او را باو توان دیدن باز کن دیده چنان دیدن

تو بینی دگر نهان گردد او ببیند که جاودان گردد

نشود جز بعشق زاینده دیده دوست بین پاینده

دو شوی پیش آینه بدرست زانکه آئینه تو غیر از تست

چون بعلم و عمل شوی در کار روزت از روز به شود ناچار

گر نه در عقل روز به گردی بچه رتبت رئیس ده گردی

خویشتن را بلند ارزش ساز اکتساب کمال ورزش ساز

داده حس و طبع را رد کن روح خود رازتن مجرد کن

رخنه در سپهر چارم بر رخت بر بام هفت طارم بر
گر نه علمت رفیق راه شود عملت حافظ و پناه شود (۱)
نفس با خود دگر چه داند برد ره به منزل کجا تواند برد

✽ در بیان علوم که همراه نفس شوند ✽

در قیامت کجا رود با نفس علم هر بیو الفضول و هر باخس (۲)
علم نفسست و عقل و علم اله (۳) کز جهان با تو میشود همراه
وین سه علم از کنی بعقل نظر از کلام و حدیث نیست بدر
علم کان جز حدیث و قرآنست سر بسر ساز و آلت نانست
جان از این علم نقش گیرد و بس چکنند علم ترهات و هوس
حاصل این سه علم اگر چه بسیست زود در یابد از بنخانه کسبست
جان بسیطست و این سه علم بسیط تو فرو رفته در وجیز و وسیط
زینت عقل چیست دانش و داد شرف نفس خلق خوب نهاد
زین سه هم با تو نقل باید کرد نفس را نیز عقل باید کرد
و اندور در میان چو واسطه نیست بحقیقت دو نیستند یکیست
گر نداری سر صداع و نبرد گرد این ثالث و ثلاثه مگرد

۱ - عملت خافض و تباه شود ۲ - خفس . بفتح اول زشت سخن گفتن است . در نسخی که در دست ماست این کلمه را مشوش نوشته اند دو سه جا خفس با صاد است و حتماً غلط است یک نسخه (ناکس) و نسخه دیگر (نا حدس) نوشته و بگمان ما خفس بسین است و العلم و عندالله (وحید) ۳ - علم نفس است و علم عقل و اله

نفس وعقلند کدخدای فلک
این دو فرمانده ارندانندت
زین سه علم آنکه هست بیگانه
اگر این جا شناختی رستی
پی این زادرو که زاد اینست
هر که او آشنا نشد با نجم
دیو چون استراق سمع کند
تا چو آن آتش اندرو افتد
رفتن دیو تا هوا باشد
ملکی چون نبود همراهش (۲)
تو بیادی چو یخ فرو بندی
چون توانی گذشت از ایندونهنگ
اعتدال از زر بیاموزی
قلب را سوختن یقین باشد
نقد آنکس که خالص آمد و تفت
راه گردون بر آتش انداز است

زاین دوشاید شد آشنای فلک
بفلک بر شوی برانندت
ند همدش بر آسمان خانه
ورنه جان میکنی اندرین پستی
روح را توشه معاد اینست
همچو شیطان کند شهابش رجم
آتش احتراق جمع کند (۱)
سر معلق زنان فرو افتد
جای او بر فلک کجا باشد
بر نیامد کلام از این چاهش
بتفی اخ و اخ فرو خندی (۳)
مگر آنشب که خورده باشی بنک
در اثیر او قتی بر افروزی
وین اثیر از برای این باشد
از خلاص اثیر بیرون رفت (۴)
پس تو پنداشتی کد بر باز است

۱ - آتش ۲ - فلکی چون بود ۳ - اخ . اخ . بفتح دو همزه
بمعنی خوش و بخ بخ است . در چند نسخه بجای (فرو خندی)
فرو بندی است و ظاهرا غلط است . ۴ - نقد آنکس خلاص آمد و
تفت کز خلاص اثیر بیرون رفت

گر نه پیش این زبانه ها بودی
چون سمندر نگشته آتش خوار
ای چو روباه نزد شیر مرو
گذرت بر اثیر خواهد بود
سرد و گرم ایندم ارنورزی تو
طاقت هیچ سردو گرم نیست
تا نتت همچو جان نکرده پاک
چون شود جمع نور با سایه
آنکه از آب و خاک مایه نداشت
سایه زایل شود چو نور آمد
هر که راعقل و روح دایه بود
نور بر سایه چون زیادت شد
(در صفت بهشت و مراتب آن)

چون بمیری از این جواهر خمس
در این نه مقوله بسته شود
برهی از سه بعد و از شش حد
این تخیل نماند و احساس
عقل و نفس نیاید اندر رمس (۱)
دل از این چارقیدرسته شود
اوحدی و شورش اوری با حد (۲)
وین تکاپوی منهیان حواس

۱ - رمس . گور است . ۲ - اوحدی وار رخ نهی با حد .

اوحدی سان رخ آوری .

مشکل نفس جمله حل گردد	دیدۀ روح بی سبل گردد
و آنچه جوئی برابرت باشد	هر چه خواهی میسرت باشد
واندراو کاردان عقل و روان (۱)	در جهانی رسی سراسر جان
چهره بی عشوہ شاهد و دلبند	لبشان بی زبان سخن پیوند
همه صلح و هراس و جنگی نه (۲)	همه یگر نیک و هیچ رنگی نه
باغها پیر درخت و میوه و آب	جامها پیر زشهد و شیر و شراب
شاخ مینا کشیده سر در هم	باغ مینو گشاده در در هم
میوه زیزنده بر سر دوران	شربت آیزده نزد رنجوران
چشم جان دیدده هر چه دل بسته	هر چه جان گذشته پیش دل رسته (۳)
زشت زیبا و سرد گرم شده	دور نزدیک و سخت نرم شده
دل و جانهاز ترس و باک ایمن	همه از مردن و هلاک ایمن
نه زابنوه خانه گردد تنگ	نه ز اندوه رخ بریزد رنگ
ایمن از ازدحام دشمن وند (۴)	فارغ از رنج ناملایم و ضد
در کف هوشها جواز لقا	نر سر دوشها طراز بقا
وز نشاط لقا چو گل خندان	بر بساط بقا چو دلبندان
بر زمینی ز عنبر آغشته	باغهای بدست خود کشته

۱ . و اندرو کار دار ۲ . همه در صلح و هیچ جنگی نه ۳ . هر

چه جان بسته ۴ . یک نسخه - ناملایم و چند - دشمن و بند . . یک

نسخه هم - دشمن بد

که شراب بقا چشانندش
که کند در جمال حور نظر
ملکش در نوازش آرد و ناز
حلم او انگبین ناب شود
حله پوشد که سترپوشی کرد
پیشش آرند میوه های بهشت
تیر انصاف در کمان آرند
رنج بینان بر راحتی برسند
چون شوی دور از این سرای هوس
عملت میبرد علم در پیش
گر طلب میکنی بهشت بقا
در بهشت خدا علف نبود
وانچه از خورد نیست نام او را
بادۀ او ریح مخمومست
شیر علمست و بادۀ معرفتش
در زمین شیر و انگبین گوئی
تو کزین گونه غره باشی و غرق
رو بیدار روح دل خوش کن

که بیاغ لقا کشانندش
که ز کوثر کمنندش آبشخور
میکنند در جهان جان پرواز
علم که شیرو که شراب شود
بادۀ نوشد که خشم نوشی کرد
از درخت عمل که اینجاکشت
جان بشکرانه در میان آرند
ره نشینان بساحتی برسند
با تو همراه علم باشد بس
علم خود را جدا مدار از خویش
نزنی جز در بهشت لقا
هر چه خواهد شدن تلف نبود (۱)
گر چه باشد مشو غلام او را
ختمش از مشک او نه از مومست (۲)
شهد شیرین تعقل صفتش
چون روی برفلک همین گوئی
ز آسمان تا زمین بر تو چه فرق
گندم و میوه را فرامش کن (۳)

پی منه کان بهشت دونانست
 در ده این باغ ها بسی داری
 آدمی بی عمل در آید هم
 باغ انگور و میوه را چه بقا
 خوردن میوه خود طفیل بود
 رخ در آن بزمگاه وساقی کن
 داس در گندم فضول مکش
 (امر لاتقربا) ش سهل نمود
 در ره (اهبطو) ش حد نزدی
 دست کش سوی میوه معلوم
 ز آدم این بیخودی روانبود
 لایق مد خلان نا خلفست
 وینبدو نیک و بیش و کمهانیست
 نیست رنگی بغير یگرنگی (۱)
 عالم کثرت این سراچه زور
 نبود جز بهشت سبوحی
 دور از اندازه نیست راتب خلد
 از حکیمان بما چنین آمد

در بهشتی که سفره نانست
 گر تو از بهر باغ درکاری
 بی عمل در بهشت رفت آدم
 باغ دیدار جوی و آب لقا
 میزبان را چو با تو میل بود
 جای خود در بهشت باقی کن
 دست جز بر در قبول مکش
 آدمت را که خواب جهل ربود
 گر بدان نکته دست رد نزدی
 چه دهی دل بدین شمامه شوم
 کار حوا بجز هوا نبود
 آن بهشتی که اندرو علفست
 اندر آن عالم این ستمهانیست
 فارغ است از تراحم و تنکی
 عالم وحدت است و عالم نور
 جای شخص مجرد روحی
 بر تفاوت بود مراتب خلد
 هشت جنت ز بهر این آمد

هر یکی را ز ما بهشتی هست
تو ببین نیک تا چه کاشته
نکنی رخ بخانه های بهشت
زر فرستی برای خشت زنان
نه به اخلاص میکنی کاری
تو که در بند فلیه و نانی
خوردن اینجاروا نمیدارند
در بهشت ار خوری جوو گندم
ریستن گیردت ز خوردن زشت
عاقلان مردن از اجل گیرند
بی گناهی بیوی مردانه
مرک نیکان حیات جان باشد
گر بترسد ز مرک بد کاره
دل او میدهد گواهی راست

قصرو ایوان و آب و کشتی هست (۱)
چه بروز پسین گذاشته
گزنه از زر بود بنار اخشت (۲)
چند ازین زر زهی سرشت زنان
زان درختت نمیدهد باری
کی رسی در بهشت رحمانی (۳)
در بهشت آس و سفره چون آرند
همچو آدم کنی ره خود کم
بدرت باید آمدن ز بهشت
عاشقان پیش ازین اجل میرند
که گمنه کار ترسد از خانه
مرک بر بدکنش زیان باشد
توان کرد عیب بیچاره
که اجل دادا و بخواد خده است

✽ حکایت ✽

شد غلام ملک بمی خوردن
یافتندش به کنج میخانه
بس بگفتند پند و هیچ نگفت
میکشیدند او دگر میخفت

بشدند از پیش به پی کردن
مفلس و عورو مست و دیوانه

رندگی میگذشت آشفته دیدگان گبرو ده مجازی نیست
بارها خانه پدر رفته بهلیدش چنانکه مست افتد
گفت خشم ملوک بازی نیست خواجه هر چند پرهنر داند
که بلا پندرا بدست او فتد قصه این پسر شنو از من (۲)
جرم خود بنده نیکتر داند (۱) آنچه گفتیم جان دانا بود (۳)
کاین خمارش به از خمارشکن که بعلم و بدین توانا بود

✽ در معاد ارواح بدان و عذاب ایشان ✽

ور ندارد ز دین و دانش بهر از تنش جان جدا کنند بقهر
در جهان جای او جحیم بود آتش از جرعه حمیم بود
تنک مانند بر او جهان فراخ رخ فرامیکنند بهر سوراخ
کرد او دودهای ظلمانی از مزاجات و جهل و نادانی (۴)
اودر آن دودهای آتش ریز می رود چشم بسته افتان خیز
عورماند که پرده در بوده است خوارماند که عشوه گربود است
که روان باروان غمنا کن (۵) که در آید بگور ناپاکان
بهوا بر شود بسوزندش بر زمین بگذرد بدوزندش
کور و در دست او عصائی نه عور و بر دوش او کسانیه
تن او قوت مار و طعمه مور او همی بین و میگذار از دور

۱ - بنده بیشتر داند ۲ - بیرس از من ۳ - حال دانا بود ۴ - از

خرافات و ۵ - که رود با روان که رود در سرای

نه ز پس راه یابد و نر پیش
رخ براه آورد قفاش زنند
نه گریزند کیش را پائی
جان او در تموز و یخ بندان
دل او بی ضیاء و نور و فروغ
ظلمت ظلم بر وی اندوده
تهمت و جهل و حسرت و خواری
کرده پهناى خاک تنگ بر او
جانش از نور علم عاری و عور
زان و حل قوت گذشتن نه
کرد بر گرد او ز مظلومه ها
صحبتش با بدان و نمکی نه
کارش از دست رفته سر در پیش
چون در اید سرش ز غفلت نوم
دوزخ نقد مفسدان اینست
اینچنین مرگ مرگ عام بود
روح از این گنبدش بدر نشود
روح تحقیق از او نهان گردد
هر بیک چند در لباس خیال

نه بیگانه در رسد نه بخویش
باز گردد بصد جفاش زنند
نه ستیزند کیش را رائی
زنده لیکن فتاده در زندان
گوش او بر گزاف و فحش و دروغ
چرك بر چرك و دوده بر دوده
فرقت و گمراهی و بی یاری
چرخ باریده شوک و سنگ بر او
تن ز ظلمت بمانده در گل و کور
به عمل راه باز گشتن نه
بر قهای جهنده از دمه ها
سر او پر خمار و سنگی نه
دیده احوال خویش و رفته ز خویش
بشناسد که (لیس ظلم الیوم)
نسیه خود صد هزار چند نیست
وینچنین مرده نا تمام بود
بلکه زین چاه بر زبر نشود
آرزو مند اینجهان گردد
اندر اید بخواب اهل و عیال

بنماید بعجز صورت خویش
تا بدانند جنس رازش را
دوسه نانش بگور بفرستند
بعد از او گر یکی ز صد بدهند
هر چه بیش از کفاف داری تو
پیش از آنکست اجل کند در خواب
تا نباید بلا به و زاری
حق ایزد نداده بخوشی
از تو کرد او بصد زبان خواهش
اهل حاجت که داری از چت و راست
حق و ادرار خویش می طلبند
شکر انعام او بدانش کن
آنچه بینی که دون و بدکارند
گر چنینش خوری رسی بصواب
بتو پیش از تو گر زری دادند
گر تو دادیش یافتی جنت
﴿خطاب با خواجه غیاث الدین محمد رشید علیه الرحمه﴾
ای شب و روز عالم از تو بساز
شب و روزی بکار ما پرداز

شب نگاهی درین معانی کن
حبذا از چنان دل افروزی
صاحبادر شب سعادت خواب
که وجودت بچود فربه باد
تحفه کاین مفلس فقیر آورد
تو که بر فرق آسمان تاجی
گر علومست درنوشته تست
نه بدان آوردند اینها پیش
سخن از خواندنت بکام رسد
کاملی را که بنگری از دور
صوت صیت تو در جهانگیری
قید اقبال در سر قلمت
مستی خواجگان همنامت
بر تو خوردی ازین جهانداری
بدعا خواسته است شاه ترا
با تو همراه کرده انداز غیب
ای همه ناز و نوشهای تو خوش
طرفه باشد چو موی بر دیا

روز لطفی چنانکه دانی کن
اتفاق چنین شب و روزی (۱)
مکن و روز نیک را در یاب
روزت از روز و شب ز شب به باد
در پذیر ارچه بس حقیر آورد
بمتاع زمین چه محتاجی
ور سلوکست سر گذشته تست
که شود دانشت باینها بیش
چون بنام تو شد بنام رسد
گر چه خامل بود شود مشهور
برصدای فلک کنند میری
مرکز فتح سایه علمت
در دو گیتی ز جرعه جامت
که بزرگی ز آسمان داری
زان پرستد همی سپاه ترا
سروری چون کف کلیم از جیب
ناز ما نیز وقتها میکش
ناز کردن ز روی نازبیا

کرده بودم زاین و آن گوشه
بدعای تو سر فراخته ام
عاشقانرا چه غیبت و چه حضور
نوش داروی اهل درد تویی
بشنو کاین سخن هم از جانیست
و گرش رد کنی بقای تو باد
کار درویش ما حضر باشد
نظری هم بداین غریب انداز
مددم کن بهر چه بتوانی
زانکه من هم رعیتم در ده
جامه مدح در که پوشاند
تا توان باخت در معانی گوی
که بر تست کل معنی جمع
پادشاهی و پهلوانی را
نطق را اندرو مجالی هست
آب طوفان آرزای نوحی
عرضه افتد بلحن بداودی
مشمول بر فنون حاجاتم
تا برون آورم ترو تازه

من درین سالها که بی توشه
از غنون غمت نواخته ام
خانه پرور ز سایه گوید و نور
مردم این جهان و مرد تویی
آن مبین کم سریست یا پائیست
گر قبول افتد رهینم و شاد
نه که هر مهره گهر باشد
چشم کردی بروی هر کس باز
من چگویم چه کن تو میدانی
نظری کن بحال من زین به
ده نشینی چه دیک جوشاند
اینچنین فضل و خلق باید و خوی
از تو گیرد سخن فروغ چو شمع
مصر جامع توئی معانی را
هر کجا اینچنین کمالی هست
تا کنونم نبوده ممدوحی
چون رسید این سفینه بر جودی
در زبور سخن مناجاتم
بنوازم بقدر و اندازه

وز رصدگاه فضل زیجی چند
تن فرو داده ام بخاموشی
همچمو دریا بجوشم آوردند
اندرین روز گار ارزانی
ورمدون شود بخوانندش
خرمگس زانگبین تواند خورد
مگسی دیگرش تباہ کند
مهل امروز در پس پرده
زان چو عرش استوار و پاینده است
تا بماند چو آسمان دایم
پیش عقل از حساب ما دورند
تا بینی چو بیژنم در چاه
کی روا باشد از ندانی تو
برده گرگین بی هنر دندان
بدر افکن سفال مستانرا
شده نزدیک از او منور و دور
آخر شب بیزمهای صبح (۱)
برده باشد بحاصلش رنجی

از نورد سخن نسیجی چند
گر چه از سیرت هنر پوشی
دیگر اندر خروشم آوردند
سخن او حدی که میدانی
کم بدیوان برند مانندش
هر مگس انگبین چه داند کرد
مگسی انگبین چو ماه کند
این سخنهای بکر پرورده
شعر نوری ز عرش زاینده است
فیض باید باسماں قایم
گر چه فوجی بشعر مشهورند
اندرین جام کن بلطف نگاه
ایکه کیخسرو زمانی تو
بیژن شیر کشته در زندان
داری این جام و این گلستانرا
چون چراغیست اینصحبیفه نور
کش بر افرو ختم بروغن روح
هر کرا باشد اینچنین گنجی

* در معذرت و فروتنی و تاریخ نظم کتاب *

خاطر ياك ساكنان قبور روح الله روحهم بالنور
همه پرداختند پیش از من اندرین باب نظم بیش از من
چه نویسد کسی بدان پاکی وانگهی نا کسی چو من خاکی
ليک ارواح زنده ایشان داده نیرو ببندۀ ایشان
اگرش قطره ایست در کوزه هم از آن بجرهاست در یوزه
روح ایشان مرا چو محرم داشت هیچ محروم از کرم نگذاشت
بادب دیده ام عبارتشان نشدم بی ادب بغارتشان
دل از خاطر فسرده خود چونکه خرسند شد بخورده خود
گرد وزرو پی و بال نگشت درسخن بر کسی عیال نگشت
لاجرم یافت بیش از اندازه فیض بر فیض تازه بر تازه
گر نگویم که زهر باقنداست (۱) داندا نکش دلی خرد منداست
تحفه ها ئیست کن فکائی این فیضها ئیست اسمانی این
سقطی نیست اندرین گفته عقد دریست پر بها سفته
گنج معنیست اینکه پاشیدم نه کتابیکه بر تراشیدم
چون ز تاریخ بر گرفتم فال هفتصد رفته بودوسی و دوسال (۲)
که من این نامه همایون فر عقد کردم بنام این سرور
چون بسا لی تمام شد بدرش ختم کردم بليلة القدرش

شب او قدر باد و روزش عید چشم بدخواه از آنکمال بعیند (۱)
در اعتقاد خود گوید

با چنین فقر و این تهی دستی	و ندرین خاکساری و پستی
پشتگریم بدانکه بی کم و کاست	اعتقادی درست دارم و راست
برسول و کلام و وحی ملک	بشب قربت و عروج فلک (۲)
ببهشت و بدوزخ و به الم	بسماوات و عرش و لوح و قلم
بترازی عرصه عرصات	بعبور مجردان ز صراط
بکرامات و معجز و بولی	بابوبکر و عمر و بعلی (۳)
بشب اولین گور و عذاب	بووقوف و بحشرو نشرو حساب
بخدائیکه واحد است و صبور	بخدائیکه قادر است و غفور
بی زن و بیشربک و فرزند است	او بکس کس باونه مانند است
حی و قیوم و بر و عدل و علیم	خالق و رازق و قدیر و قدیم
بود و هست و بود ولی بیچون	از جسد فردو از جهت بیرون
زاختر و چرخ و عقل و جان برتر	وز خیال و ضمیر و فکر بدر (۴)
ملک انس و جان علی الاطلاق	ابدی الظهور و الاشراق
حکم او عدل و وعده او راست	بجز او هر چه بود و هست او راست
پادشاهان بذات اکرم تو	بصفات و باسم اعظم تو
که زایمان مکن تهی دستم	بر همینم بدار تا هستم

۱- جمال بعید ۲- بشب قدر و ربو عرش فلک ۳- بامان همه ز مد

علی ۴- وز جهات و ضمیر

در مناجات و خاتمه

بارب این نوبر نوآیین را
بطراز قبول نوری بخش
توشه راه هوشمندان کن
برخش تازه دار جانم را
روی او را بچشم بدمنمای
بر دل اهل ذوق راهش ده
زوبر انداز پرده یوشش
مرسان باد حاسدش بترنج
جام جم را ز عکس اوده شرم
جلوه ده ز رونق و نورش
شهرتش ده بکنیتی سامی
مدش جز بدست خوشخویان
درجهانش بلطف گردان کن
گر در او سهویا خطائی هست
ناظران از او حیاتی بخش
دل او را بذکر عادت کن

زاده عقل و داده دین را
خاطرم را از اوسروری بخش
قسمت مردم سخندان کن
شرمساری مده روانم را
برخش چشم بی هنر مگشای
وز قبول نفوس جاهش ده
تا چو گوهر کنند در گوشش
همچو گنجش را مکن در کنج
مجلس عاشقان بدو کن گرم
خاصه در دستگاه دستورش
مهش در خمول و کم نامی
گوش دارش ز سنک بدگویان
روزی دست شیر مردان کن
تو ببخشای چون عطائی هست
اوحدی نیز را نجاتی بخش
کار او ختم بر سعادت کن

تمت المقابله ۲۳ خرداد ۱۳۰۷

اعلان

کتاب جام علاوه بر ماخذ مشترکین مقداری طبع شده است هر گاه طرفداران اخلاق و علم و ادب در خریداری و فروختن این کتاب جدید فرمایند که مثل دیوان بابا طاهر زود بفروش رسد و سائل طبع يك کتاب بهتر و بزرگتری را فراهم خواهند ساخت .

اعلان

دوره سال اول ارهغان بواسطه طبع دو شماره مقداری تکمیل و حاضر است از دور و نزدیک کسانی که این دوره را ندارند. میتوانند بقیمت سه تومان خریداری کرده دوره هشت ساله را کامل سازند

اکنون دوره هشت ساله کامل در اداره موجود است تا تمام نشده خریداری کنید که اگر ناقص شد بزودی بدست نخواهد آمد

(اطلاع)

سال نهم ارهغان آغاز شد با همان قیمت سابق و مزایای بسیار عنقریب شماره اول بمشترکین میرسد. کسانی که طالب اشتراك هستند باید اطلاع دهند

